

۹۴۳۳

بازدید شد
۱۳۸۲

۹۱۷۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: *عجائب العوالم* اثر *ازدات الله و عیال*

مؤلف: *شیخ آذری طوسی (ابن الدین محمد بن عبد الله)*

شماره ثبت کتاب: ۸۵۶۱۳

شماره قفسه: ۹۴۳۳

۱۲۰۸۳



عجائب الغرائب شيخ آذری طوسی
بجای رسیده است. نسخه فر ۲۴۱ صفحه و قریب سه هزار و شصت بیت است

بازرسی شد
۶ - ۳۲۰





بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدای کتب بسم الله
 آفریننده وجود و عدم
 حمد لایزال اولی الالباب
 ابتدای کتب نام خدا
 جمله اندر کمال قدرت او
 از نه افلاک بیخیش مجید
 عقل که گشته در ضایع او
 کرده از حکمت درون پرده
 ملک از جنان بیاید

گوشه بر کل کانیات گواه
 شرف اندوز طینت آدم
 دایم کرد لایق الابواب
 صانع خلق و معین اشیا
 قبل لاقه الاله
 شاه راه علی با شرف
 فهم پر گشته در بدایع او
 از ترا کین نخت معجون
 کاندران هیچ دردی باید

فست قدس با وجود کلمات پاک حضرت و بیلو وجود
 کنگ نیده
 در کمال
 ادب
 ۱۳۰۱

صد هزاران

صد هزاران هزار آتش عیب
 آفرینش سراچه بارش
 روز شب بر درش زنده گشته
 مشغله دار خورشید
 ماه نوحرف نفی آسایش
 ابر نوبت زن در بارش
 در مد ازین در کین نه آدنی
 خاک افتاده در زلفش هر گوش
 کوه از اندوه استون آمد
 ازینش ماد گشته در بدری
 ای بگفتن ترکب افتاد
 عرش ضد و قی از فر این تو
 گشته نامی نبات از نبات
 در هوای تو ابر کبودان
 آتش از سوز تو شده منظره

ریخت پرده ز غمخیز کسب
 بر جهان غمخیزای دیوارش
 دو غلام ز دمی و عیشی
 مطرب بزم در کوشش ناپید
 رقم دفتر کی لاتش
 آفرینش سپاه آناش
 برق از جلیش آتش اندازی
 میز نه بجز از تخمیر جویش
 چشمها از سرش پرده آمد
 خاک بر سر کباب ز پنجه می
 قدرت در کمال طبع نهاد
 یک سفینه کربان سفاین تو
 خورده انعام همه نبات
 کرد عالم همی بود کربان
 بر درش نشسته دود از تو بر

خون لعل از تو فرست در دل کوه
ار که احوی رحمت نشان جویم
آسمان کشته از تو در ملک با
آستان خاک سایه است
ممکنات العیان بلا مانع

پیر فاکته مسک ازین آمده
از زمین یاز آسمان جویم
عرش ازین است بر سر آب
سایل آستان ازین بایست
شاه راه بانسه صانع

صد هزاران سلام بعد صلات
انکه است از غرایب دنیا
کو هر قلب کان کن بگردد
گو کب اوج دوزده افلاک
آدم دوزخ پر سوم الدین
عالم کون کارخانه اوست
بر سر آسمان انعاش
هر غرایب که بحر و کان نبود
ای تو گنجینه غرایب حق

باد بر بهترین موجودات
منظر ادعای اشیا
سلک جانرا چون لؤلؤ مکنون
مشعل خلوت سراچه خاک
همه تحت آتش سایه ناپین
وز ازل تا ابد فزانه اوست
قاف تا قاف دعوت عاشق
از کونز نبوت او بود
ذات تو مظهر غایب حق

کوژدن

کوژدین بر درت هر جانب بود
هر کیز نند بهت مت
علم حکمت هم از صفات تو اند
بیخ مشرع ترا بشهر ازل
سحر ز سحر کیمیا طلسم
سحر اندر کلام حضرت تست
کیا سیما نیز نجات
این وجود طلسم کج وجود
هر چه آن هست متصف بوجود
هر چه بر دی نشان اسمی است
فی الکالات لاسپیل الله
د علی الله اصحا به

اینست مقبول گشت آن مهرود
این سعادت بنام دان محبت
پرتوی ز آفتاب است تو اند
چون دو صیقل کردند علم و عمل
لعل گو کتب کان پستان چشم
کیا سر مه شریف تست
رهز مانند در طریق نجات
نیت غیر از تو کیمیا موجود
شده ز حق بر طفیل تو موجود
حرفی از دفتر کمال است
صلوات اسلام منه علیه
د علی من سیکر به با

بعد غشج الا بواب
هم کتاب نموده جهان

بشنو از من مفسر مات کتاب
این غرایب شد آن غایب حق

چونکه عالم همه در اسم آمد
 قسمت اصل او بیغایت است
 هر یک از اصل در فرع شده است
 اسم اول غرایب الله نیاید
 ان غرایب همه اشارت است
 همه دنیا پر از عبارت است
 با تو در غایت در حضور سخی
 هر چه آن در کتاب این دنیا است
 آنچه فرمود در حق می
 اسم را محور استمداد است
 سخن او بخلق استخار است
 حرف صوت آمد از بی نفی
 مکتب انجا بهیات است
 حالتی خویش را بدید در
 باز حال برادران در شب
 این یکی کج دان طلسم آمد
 و آنچه فرغت آن شهادت است
 کردمش زان سبب بعد اسک
 دان عجایب همه عبارت است
 آن همه در عجایب لاهوت است
 و آنچه عشق است ان عبارت است
 میکند لیک پی زبان و من
 تو یقین دان که در کلام خدا
 هست ازین حق گواه این معنی
 اسم اشیا وجود اشیا دان
 حرف صوت آن را آدمی از
 منت این صورت از کلام قدیم
 جبرئیل او بصورت عجم است
 یوسف انجا بشکل شمس فر
 وید انجا بصورت گویک

شماره

شد عصا آنچه در کف موس است
 آدمی لیک چونکه محمود است
 در حجابت از جهان کمال
 مثل آن چیزها که دیده بود
 چونکه ادراک عالم ملکوت
 هر چه آمد بسوی آن کشور
 زان شالی که پس از ندر جوت
 هر چه پس از همه خیانتان
 از آنکه یک حرف از کلام خدا
 مگر از کمال حق گشته است
 هر چه پس از همه سخنان
 پس بود خواب لازم تفسیر
 چونکه تفسیر و تفر کلمات
 بیست سخن چند از غرایب او
 نیست انجا تفرینه لفظی
 نیست انجا عصا که از در است
 کند چشم آنچه قدر است
 در نیاید مگر که شبه شال
 یا به تشبیل آن شنیده بود
 هست فوق تجمل ناموت
 همه آید بقدر فهم بشر
 بچشم خورشید دان گوید است
 صورت اصل در مشال این
 نیست در روح خنج دنیا
 که ندیدی بغیر تشبیل
 هر چه خوانی با هیات است
 در حجت این کلام از تفسیر
 نیست مقدر در فهم مخلوقات
 بنویسم بقدر فهم تو
 و اصطلاحی که باشد ان خط

ملکه انجاسرینه فرقت
شاعری تکلفات کلام
شعر مصراع بر سخن است
نی تکلف مرثی کن چو کمر که
تکلف بود ز دل محروم
صفت شاعری بشعر غزل
هر چه فی قصیده و غزلیت
علم شنوینست استعداد
بلکه باید ورین سخن سنجی
ناگذور حکایت در اخراج
غزنی چون نظای از سر
چون سنایی حدیقه معنا
شنوی ارجح کمال است
شعر پر مغز باید و سنجین
بهت این نسخه مغز جمله علوم

کوشش کرد هر آنکه با تقویت
نیت مقصود هم درین احرام
دان مثال کدی نقیض است
همچو صندوق سادو پر جوهر
نشندی که تکلف دشووم
مازی که دکان بلبغ شد
قوت طبع را در آن علیست
نه همین ذکر خرد و فرما
ارزه علم و معرفت سنجی
همچو جمع اندر درج
مطلق الطیران خود از عطا
سجری از بزم شری چون لانا
دار ملک جمع حال است
پوست که گزینا و کوشش
میشود مغز کون از و معلوم

حرفهای سخن را این عالم
همه علم است حکمت و دانش
نیت در وی حکایت خط مال
په کنی ذکر خرد آن زین
عدست این سخن که روزی بود
حیث تاریخ نظم شناسه
این دم آن خرد آن کرد گویند
شاهنامه کتاب جانست
بهت ابواب این نخست کتاب
قصه دیگران پس از خوانم
نیت حاجت مراناب نه
نیت در وی سخن غراب
زان همه نیت بسج کی مجبول
زین غراب که گفته ام بعد
جای اسکاره بسج مضایقه
اندیزین لوح برده ام بعلوم
جامع جمله جمله دانش و دانش
بهت این قصه بحال ممال
خسرو با هست که آن شیرین
حالیان حکایت بکوز جو
قصه خوانی و علم و هنر
همچو بهر جمله در کور نه
که در روز ذکر و حمد ربانیت
همه مغز است الا بواب
هم از و گویم که میدانم
که به خوش نیت کنج و رخانه
بهت یکسر همه عجاب وضع
بلکه بهت از کن همه منقول
گرنه نشد کون بعالم خود
بل توقف در آن سخن اولیست

بنت بعضی ز خاصیت مشروط
آن پیشانی که سنگ تفتیس
سیر روی چو مالی ای عاقل
چون بسره که بشود پیش دانا
هر چه خاصیتش نشد موجود
باید پیش مانعی ز خاصیت
بشنو اکنون ز سر مقدمه

یا خود از مایعیت منصوب ط
گذراهی کش شدت بعین
میشود آن عمل از درازا
میکنند باز آن عمل پیدا
هست شش طری در آن عمل مقصود
که نیاید ز فعل با تو ت
تا کنیم با تو من اسکا لم

هست ظاهر غریبان نسبت
که بود نسبت آن امور سما
در بود نسبتش به غفیرات
در بود نسبتش به نفس بشر
فاعلش نسبت که بر راه
در بود فاعلش ز اهل لجاج
نسبت از راه آنکه با هدایت بود

که نباشد وقوع آن عادت
شد عمل آن بدهی حکما
هست مشهور آن بنی نجات
بس باحوال فاعلش بطن
هست جوگی که همی ای انا
هست آن فعل اصل استدرج
از کرامات و معجزات بود

عزیز

خرق عادت چو نیست در هر کار
چون شنیدی تو معنی ز غریب

کفترام در جواهر الاسرار
بشنو اکنون سخن ز ابر غریب

عجایب جبریت در انان
در امور که اندران بخت
مشاوره سدس ز بنو ر
که بیوت از سدسات انداخت
چو مشکلی ذکر نیاید راست
که گنی از مدورات ادرا
در شش بر شش سازی
که همه خلق اتفاق کنند
همه از جمع او شوند عاجز
که نباشد توقف بر سببش
تا چه بسیر و چه بتواند بود
که یکی کفشی ای نه فعل کس است

از قصوری که عاجزست در این
نه سبب انداد نه کیفیت
فکر کن تا که است آن مقدر
ار که بر همان حسنه است
جز سدس نمیتوان آراست
فرجه اندو شود پیدا
بکند گوشه شمش اناری
تا که ترکیب از آن مسان کنند
نموان کرد مثل او هر که
هر که آن دیدی آمدی پیش
دین عمل از که نیست تواند بود
بلکه این فعل وقوع از مکرست

هیچ عاقل نکردی این باور
کائنات کس استخوان صغیر حقیر
رسم شاه در عیت نشسته
از کجا کرد موسم را اثر تب
خانهای مسادی الاصلاح
کرده آثار یکدیگر آرا
وان مسل بازار یک آورد
روی انرا بسی کوشیده
تا بخاری بران عمل نرسد
باز این فکرش از کجا آید
اندرین تا که گفته شد یکسر
آزری نیست این همه مفقود
داند انفس که عقل او نیست
دست کودک بکس در اهل محول
هر چه میگوید از خفیف و ثقیل

بودی آن رسم تعجبی دیگر
آن همه کار چون گشتند بر
هست آن رسم تعجبی دیگر
که به آن کرد خانه را اثر یکس
نه در اسطوره که نه در اراج
پی تفاوت مسادی الاخبر
که همه خانها از آن پر کرد
پرده های زین پوشیده
یا هوایش بخوشش نکشده
که درستان ذخیره ی با به
هست هر یک تعجبی دیگر
که بود از کفایت زنبور
کین همه از کفایت کافیت
میزند آن بیکدیگر باصول
دست او به بد آن کنش تجلی

دره کودک یک اصول یک
هر چه خواهد که در جهان آورد
تا بسعی رسیده است
آن به کسی که در کشاوت است
ما بهت ننخوانده مطلق
نیست حیرت ز صفت مدکور
کا ندرین کارخانه تر دیر
که کند از خلاصه کل و ظل
شبنم و گل جوش بهم مضموم
لیک شرط وجود اودم است
بر کاری هر آنچه شد موجود
شرط هر کار چون که انصاف
شرط موجود کار که قابل
و آنکه شرطش نیست به یاری
هر عمل کان کنند زنبور انفا

حق چنین است در همه اشیا
مطهری را کسی بران دارد
آید ان خیزد در جهان پیدا
هست فعل یکس در فاعل دست
دست دست نبی فاعل حق
هست حیرت ز صانع زنبور
بکس داد نهمه تر دیر
جوهری عنده شانه چو عمل
شد لطیف عمل کس مضموم
موضع استعمال در فرم دست
شرط آن کار جمله با اود
اندر و بس شروع انست
بیشود هر چه کوی آن حاصل
میکنند کار تا بد نشواری
هست طبعا برای آن مدکور

مشترک آن مکتوبه از انسان

غایتش آن بود که آن زنبور
 آدمی را بفکر دگر گریست
 علی آدی از آن بگریست
 هر چه طبعاً بود بود این
 زان بود آدی بسیار
 هر چه از طبع میشود صادر
 آدمی نیز بر همان دستور
 علم آنت کاشی بنویسد
 ادقلم و آن علی چون خط
 قلم از حسن خط نداند هیچ
 حسن خط حسن است کاتبان
 فلسف نقش طبع زنبور است
 طبع زنبور چون قلم مطلق
 بسن ام الکتاب بردستور
 آدمی را بفکر داند یثه
 باید آموخت سالها پیشه

لله

که بیکه صف غالب حیوان
 آنچه اندر خیال زنبور است
 لیک از آن نیست چون شود هرگز
 هر چه در عقل آدی بود آدی
 و آنچه عقل اندو بود با بجه
 که چه آن کار را آدی اند
 هر چه اندر کمال انسانیست
 صوت بیل که روح را بفرود
 و آنچه اقوای جنس حیوانند
 طرف ده بود پر از خورشید
 بگرگ بصر و سپر ما

این عملها ز سنگ صدا و نیت
 خلق گویند که غریب است
 زین غرایم بیست در عالم
 سنگ بر این امور قادیت
 نه ز سنگ است بل خواص است
 اثر شنیت و زنجی آدم

طبع آدمی را بیکه بنده
 این را در سر او آدی را بیکه بنده
 یا بنام دیگر در سر او آدی را بیکه بنده

گشت ذرات کون پرزخوای
تا فعلش نارد از قوت
آقا بست شرط کون وجود
صد هزاران درت دور یا
کوهر از جوهر سده دهد بهره
باز خندان نیش و خندان
طلق الماس هر چه یک گیر کند
گر سنجاصیت از هنر جدا
هر خواصی که هست در عالم
نبست فی آدی یکی هر لوط
حاصل نکته اسکه این سرچنگ
هست در کار نفس عجب سبزه
موبو او سیر به پناست
تیغبار گند به سکنه دین
میکند تیر خوب را خسته

هست تاثیر آن بان غا
نهد هیچ پسر خاصیت
در نه ذرات کون نیابود
هست حکم عدم برد بجز
ورنه باشد بقدر زهر بهره
نگذردست تا بدان نمان
اعل یا قوت هر چه در سنگ اند
لیک از آدی شد این پیدا
هست فی آدی مثل عدم
عایش شرط باشد شرط
میکند از صرف اندر سنگ
نبست در وی ترشش هر کز
لیک در عین نفس خود بگیند
نبرد او بجز خود یک پسر
نتر است در بر او خود دسته

اعلی

شعیر

شعیر چرخ روشنی افرو د
خسکه کا نر اطمینانند
ماه روشش کند شب تاریک
ملکت آدمی پی علت
شهرت از سنگ چون که اندر خوب
شهرت نفس مردم بسیار
نفس سکنین ز شهرت آب
گرتوان آب را نکه دار ی
مشک کرد و شهر زنی آبی
چون نماد چرخ از زلف
عشق حال ارادت شهرت
همه در اصل طلب میگیر بود
سر اگر دست در مرآت عام
عشق در عامه رفت شهرت
عشق شد چون که رفت در جبروت

نبست خالی لیک خود از هر د
خوشتر را اصلاح شوا ند
لیکن از نور خود شود تاریک
علت بدترین بود شهرت
می برد خوب مردم را از آب
چیکند با تو دانی ای شیار
تکیه بر وی مکن شود خوب
شکهای عمل لیسے کار ی
نگذرد درخت غایب
شب تاریک کی شود روشن
با حجت بودت و غمت
ش جهان سیر بر از آن
عار فاش کند شهرت نام
در سلوک آمد ارادت شد
بجست سید در لاهوت

نام ملیکی ادودت شد
 مده ای هست بهر یک دانه
 شهرت اصل این همه اول
 هشت شهرت شایه مرکب
 زایش شهرت گوی مرد
 هست سگی ز سنگها متا ز
 شکی ناکیش تمیز بی
 در کتاب حیات اهل کتاب
 بعضی سنگ عقاب میدانند
 بر تپه سیل وضع حیات آن
 چون نهد پهنه گرس ماده
 گزودمان کیسه دشمن که طالب
 که تندی بازوی مصروع
 ناصر خسرو از طریق دگر پست

ملکوتی چو گشت خلت شد
 جمله بر باد سوده سایه
 ادب ندر آبگد کمال
 مرکبت ای عزیز شرط طلب
 شهرت نیست طبع کرد سرد
 کند آن سنگ چون جری آواز
 نبود اندر میان او حسری
 خواند آن سنگ را بنسب عقاب
 دیگر آن سنگ که گشت خوانند
 که شود در بنی صیت انسان
 کرد آرزو در مرغ جان داده
 در سنج بر عهد دشود غالب
 کرد آرزو رنج مصروع او منوع
 معدن او در دوازده خنجر

الله
 چیت ان سنگانی آن آواز
 صورت سنگ ماحقق آن
 ای بسا کف گوی آواز
 که بر ظاهر خوش اید آن آواز
 وضع دملی که آن سخن شنودی
 قصه های که باشد آن بی منبری
 تا بیا به درون خسته نوخت
 سسل باشد حدیث لقصت
 هر دروغی که هیچ کف کند
 سوی فرس خون چو که شد موسی
 سخت با کافران چو شوان گفت
 در حدیث نیست بر سر را
 چون شد ابرو در غیر بود غرک

سر آن را بسجوان ز خسته بر
 سر آوازهای کاذه دان
 کان چو طغی بر گشت پر فازه
 هیچ نبود ولی چو جوئے یاز
 چیت یستی که بار دل نبرد
 که برای خداست باشد نغز
 قصه های دروغ باید سخت
 طبع چهار کیه دار تو بت
 به ازان راستی که دین سنگند

بود ما سور قول قول قول لا
 نونانرا چه ماند نهفت

سنگی بلور در اندر که گاه
 خانه ها کند اند اندر سنگ

بگر بزند نسی از بندان
از فلک حق کمر کوه شکن
چو امانت از پس فرسنگ
ابر که خورشید فرود بار د

معنی نسی به حدت صورت عشق
سنگ ماریدش بملک خلق
خانه سنگ حدت کردن صبر
سنگهای علامت از جن است
آن کشت عاشق از ملائک سنگ
یکش داشت آنکه از نفوس

در کتاب عالم دنیا
کان حصا که نسی که اندازی
هم بهر دست نسی و دیگر سنگ

اندر آن خانهها شوند نهان
آید آن جسمه نیم من یکین
سیکیر بزند از آن ز بیم سنگ
پنج حیوان ز سنگ جان نبرد

عشق را خواه چمن خواه دشت
زره عشق پوش چبه دلق
نفس را زنده کردن اندر قبر
بر سر عاشقان کمرک ملاکت
گر کش کوه بر تا بد سنگ
سنگ را نسیست هر که را نسیست

گفت در صحرای مستغنی حما
ایدا از اضطراب در بازی
لیک با این بنیامیت هم سنگ

انگلی که در آب که در دون
نام این سنگ مبعوض انجمن شد
سنگ احتساب خفی حدیث
هر چه باشد خلاف طبع توان
سنگ نسیست در در صحت بد
ترش پی چاشنی تر از سر که
میوان که در سکه که اصلاح
چهره بنور ز روز هر اندیش
ز ابر ایشان که یک برگی داد
آنکه چون کوه سنگ با بر جاست
سنگ نیم که مگر دارم عو
اینقدر هست که زه جبر است

هم بهر از خصایص هر شسته
هر که آن سنگ کیر اندر دست

افکنند خویش را ز سکه که ببرد
اندرین خاصیت چو اول شد
اضطر است کمان ز ماضی
نبود سنگ تحمل آن
ما که فرستار دیو کشته بود
اندر ایشان نه خیر نه بر که
داند ایشان امید نیت فلاح
پی حلاوت ز نوسن کیر نیش
همه سکی ملوک می بار د
فارغ از سنگ زیرهای هو است
بازین سو کیر نرم دآن سو
طبع دارد ز فکرشان نسیست

هست سنگی شال جور اقی
شوند از علت قی رست

نفسی از زنی پس از زرد

مگر آن سنگ را بسینه از د

صحت ماهیجان جوهر النقی
آن کس دفع خط خصمانه
قی آن سنگ جمله دلت دان
زهر با جنس پتیراگر کتر دم
زخم این بر تن است آن بر جان
شد خنک آب با هوای سرد
گرم کرد هم از هوا خوش
چونکه سموم شد نسیم صبا
نیت در جوهر مزاج خسبر

بهست شمی که به از دلا شمی
دین بر و باد های روحانی
قی با جنس سنج دعد دان
می بر اند طبیعت مردم
این بر د جان آن بر د ایمان
بفر و چونکه بر فایع و بر د
دست سوزد بدیکر از آتش
میشود و هر چه هلاک ف
که ز خارج کنش خواص اثر

هم بصیر از جایب اللہ نیا
انگنی کرد در آتش سوزان
چون فتد آن در آتش کور

گفت سنگی بود بشکل حصا
در شوری که نخته باشد نام
جمله ما ز نافع سرد در ز شوری

پنهان

نان نختی بسی بدین دستو
هر که با خام سنگ دل خیزد
ای بسا کارهای گرم شود
نان خود نختی به وجه حسن
هر چه تا سیر دارد او اثر
چون سبوم پس کسکه همه

سنگ خامان پهن کند ز شوری
پنجگه ساز هم سرد ریزد
که ز هم شد فرو بسنگ خورد
سنگ بد نامی اندران ممکن
بهت هر یک اشارت بیکر
آدم بر سر غرایب چاه

چاه های که مت اندر ارض
ش نوال که حکمت حکمت چاه
آنچه توان قیاس کردن فرض
چون دغان بخسار های عقیقین
گر سامات ارض شد محکم
ستغفین چو مانند اندر خاک
زان طرف است چمن زین صلب
مندفع کرد آن لب عل

بش نوازش که با تو دارم عرض
هست این علم خاتمه علم الله
حکمت چاههای منفرد ارض
چس کرد آن تحت زمین
نیزند ز لرزه زمین بر هم
هست چون ابر را شب غیب
هست در خوف باد هم هلاک
چشمه اعضای آدمی بد مل

مثل گوگرد و طلا که در جابجا
 اثر خود این غنیمت
 بچشم و می که از ماوند کرده
 اندرون کسی که بر صفاست
 بر سر که هر خبر که کرد
 هست چاه و در تقوستان
 بر شیبی تا با مراد پگاه
 باز زینها
 با زینها که ضعیف نبرد است
 مثل بابل که خواندی از سران
 حکمت و کور آنکه تحت ترا
 مثل چاه منت که بر دست تو
 دیگری آنکه عالم صفا
 هر چه آب در اسرار کجاست
 چاههای که هست در دست

ننگ پیوه و شاد رود زاج
 هست از بعض جا به پاس
 بیرون کسی اسمان انبوه
 از بنی اردمان ادب است
 هست کجا پس در گوگرد
 موضع چاه است که در مستان
 میروند و در بر فلک زان چاه
 مدفن سرهای پنهانست
 که ملائک در دست در زندان
 بسیار است که سکنی نماند
 مسکن چنان است از شهر و
 بهت دست تو را کم کبر
 اندر آنجا در انوار است
 شد نشان چاهها در فرخ را

با نی جبرئیل از افرا
 آنچه در میل گفته اند عمار
 حکمت چاه قصه است عمیق

خوانند ام در نواحی ممدان
 بود ششخصی آن ولایت شاه
 کاههای مالک ممدان
 و ز در دست که هر چه بر خشت
 بچگونگی که او نرسید
 سال دیگر ز جانب المای
 شاه و دید از طریق ممدان
 شاه گفتر روی آب هوا
 ز روی روی باعث صغر است
 کیفیت از آنها که در ولایت ما
 جمله آب معدود مایه شاه

نشیدی که کبر و قصه چاه
 کبرند نیش خلق و او پلا
 بار کردم از آن باصل طریق
 هست جایی که نیستش ممان
 خواست که قهر آن شود آگاه
 بحکم بر نخت جمله را
 زان نواحی ممدان و انداخت
 زان همه مشکان خبر نشیند
 بر سپیدند کاروان خط
 رنگهاشان بکمال خویشند
 نسبت آن ملک باعث صفا
 زین مزاج از حد خطی خط
 پادشاه صورت عباد
 پانچ خط مو طاهران باکاه

کس ازین سر نیافت آنگاه
خبرم کرد از حدیث ایشان

گشت از آن گاه مردی ماکاهی
که خطایست خسیج آن چاه

این سخن بر طریق دستور
لیکن از ایشان که مذکور است
زانکه این اشیا نبرد و بکنار
نگذرد هیچ شی زمر که پیش
این سخن تخته لغز است
زانکه اهل علم اهل خط است

نیت از روی علت از دل هر
این حکایت چگونه آید است
بلکه مایل بر گزشت ای بار
هست اینجا بکه زمر که پیش
لیکن از روی عقل نماید است
هر چه بر مر که نند پای پاسبان

هست در کوههای اضعافان
کودکی او قس اندر چاه
پدر مادر پسر بسیار
رفتند آنی بر نرسیدی
تا بیک هفته پیشند اندر چاه

چاه دیگر که نیستش مان
بود مرد سیدیم عادلش
کرد زاری بسند آن مرد
اندر آن چاه شد چو قدی
هیچ از قفس او نشد آنگاه

سنگ دیگر مصاحبت میل
بر اثر تاسه رود که گوش کشیده
چونکه از قفس آن نشد آنگاه

داشت ار سبال کرد از رخیل
سنگ رفت و بهیج جان رسید
بر کشید مرد را از چاه

حیث دولتی ای خواجه چاه پی پا
یکم از گشت ده سوی هوا
میتوان کرد چاهها سپرد
هر که افتد بسجانه غس اندر
ظلمات چاه نام هوا
سر چاه چنین باشی که رخ
خطرات اندر و فراد است
ظلمات بشببت دادیها
هر که کرد آرزو بسجانه افتد

گویی که چاه نفس است آن آن
آن سر در پیکرش بسوی خطا
نشود چاه غس هر که بر
کس ز جاشش که نند آد سبر
موز یا قمت پار مردم خوار
زانکه چاه است بر سر هر زب
مسکن دیو دچای شیطان
منند از راه راست پرودن پا
مردم آرزو ز راه افتد

هست چاهی بکوه از پوش سنگ

لیکن آن چاه نیت کار گلنگ

صد هزاران کبوتر اندر چاه
لیک هر کوشود در آن مایون
ریمان مایون بریده شود
خبر که مردم نادان
یشود پاره ریمان شدید
مردان در وسط در مغاک افتند

دانه دارند خلی از واکاه اگاه
بسلاست نیاید برسد
مخ روح از نفس بریده شود
رود از آرزوی مرغ در آن
که بقراض کوفی این سبیر
در طمع مردم هلاک شد

هم در آن که هست چای و کر
هر چه در چاه ریزی از محله
هیچ چیز پیغمبری بدرون

در کتب هست که آن یکسر
جمله را باز آفکند بالا
که نه آن چاه افکن بدرون

چاه اول هلاک و ظالم دین
بخت لاشه خرد جهان لاشه
هر چه آخر پرست بخت بد
هر چه پی منسز باشد دماسا

و دیدین چلیت نفس فانی
هر چه از خورنده آرد ست
هم در اول به کنیشتور
همه خواهد زدن بروی تو باز

نفس کو را تمام استغاثت
چاه اول هلاک آن فنا
اولین صورت مجاهدان
ز آنکه همسایه بقاست هلاک

میگرد هر آنچه غیر خداست
چاه مانست فرط استغاثت
داخرین از صفات زاهدان
همشین است نه هر با تر پاک

هست چاه و کبر بندستان
آب هر ساله سر زنده از چاه
پس بدوشاخ میشود یکسر
آن کی صمغ میشود ساسیل
و آنچه صمغی بود دلی مانع

در کتب هست که هر مرت آن
برود چون بر آید اندک راه
برود هر سیکنج کجوفی کمر
لیک هری بود قوی قاتل
همچه تر پاک باشد آن مانع

این مثل هست اشارت میکند
آب یه لطیفه نفس
که بدنیای دون شود مایل
هر چه جوید بدان رسد رویش

هست سخن تو فانی هر چه
بست تر پاک که شود قدس
کردد او همه چیزه مایل
ناگه این ره آید شش در پیش

هر صفت راستی تو طالب
کوه را نیت فی الشجره دوی

تا که این صفت شود غالب
هر چه گویم کنی از دهان شنوی

هست کور صفحه البشاق
هست چاهی چو حفره زمین
بر سر چاه مردم از نیرنگ
چو کوه رود و رود آغازند

که کوی ز کوهها عراق
که ز قعر شکر سی نداد زمین
نشینند عمده بادق چنگ
کو شبها جگر بر آوازند

بر همان ره که کرده باشد نماز
اینچنان غلی آب گنند
مردم آواز گم میگردند
آدمی را تپان خسر بدن
عزای بدن بد در الصاق
هر چه از چاه تن کنی آغاز
خسب بدن کوه آمد و توند
هر چه گوئی در دهان شنوی

مردم از چاه بشنوند آواز
که بر آواز پر سماع گنند
مردم از هوش سنج گردد
اندر و هست صوت ستین
هست این چاه زین سبراق
آید از چاه دیگران آدا
از ندای تو میدهند صد
اندر این خانه نیت نچه دوی

هر چه گوئی در دهان شنوی

هر چه گوئی توشنوی ز صد
هر سخن کن از تن می شنوی
هم در نیر تو میکشد عشاق
نفسش سلطان بر او مان بزند
چون غراب باشن باغ ابا کن
هست چاه معانی در ظلمات
که تو این خواب ایتر گنسی
از زلفهای غم اگر برهی
چو بیاید ز چاهها آواز

خواه دشنام گیر خواه دو
در حقیقت کنی که بر کوی
خواه شهباز کوی خواه عراق
یوسفی حرا که کینه گنند
آتش با غدا ب دنیا کن
اسفل ال فین موجودات
یوسف غایتش را غم بر گننی
مصر جانرا غم ز یاد شنوی
سرخشتمه میگویم آغاز

شسته با این که شربیات
خیزد هر مرد سلطان اند
همه اسما که بعد فیض صفات
شده او در مراتب است
چون سبها با اعتبار صفات

هر که است فیض از زور بیاست
بجز اهر قوسه العین اند
سبب شد تعینات
بمنبت خاتمه بیاست
اختلاف است جمله ابا لذت

اختلافات بلباد
 چشمه را هم از خواص مفسر
 این یکی شوره تلخ و آن شیرین
 بلکه آنکه اگر ز روی خواص
 فیض هر چشمه را رسم د کرد
 نسبت بلکه که چه باور بیاست
 چشمه لطیف است چشمه قهوه
 چشمای قوی که بکس نمانست

غلتش در ظاهر اسما
 هر یکی را است خاصه دیگر
 آن یکی صاف آن یکی رنگین
 هر یکی را است یک طبع خاص
 هست هر یکی طبعی که
 نسبت هر یکی و لیک جداست
 آب این نوش آب آن شکر
 از غرایب مشابه دور است

از غرایب هر آنچه که در است
 دست هر آن بطول بعضی
 منبع ماهیت نفع آب پی
 شب بر آید حکمی از آب
 همه خوش منظر و بگویند
 لیک با مردمان نیامیزند

چشمه طالق مشهور است
 تا هر فرسنگ کرده اند بعضی
 و اندر جهت مردم آبی
 همه بازی کنند در مهتاب
 نیز نشاند دست صورت بگویند
 قصدشان که کنند بگرینند

الم

که اجستان که گدی را کم
 مرد در او در کنار بگنهند
 مردمان را گنند اندوهناک
 شب مهتاب در خسری
 آندی هر شب از بگنند
 کشتی اندر هوای درخت نبرد
 ماشی آید آن درخت
 که در از احوال ز خواص عوام
 ظلم ناموس را بهم برداشت
 آن پس چون که یافت برک مفره

تا پس گاه همچنان در
 منزل باز خویش میزند
 بطمع پس جوان خویش منظر
 در دلش پس بفره راه مگرد

آندی سخنان بعضی
 میزدی دست و صورت بگفتی
 عرضه کردند خویش در خست
 جانب هیچ یک نگاه نکرد

از یونی که هست آن مشهور
 یکدیگر فصل اندر وره
 آب گاهی که یکسند طغیان
 کرده خست او شد در آن کودا
 باشد آنچه شسته روز دیگر باک
 که گمانی که بود محرم را ز
 شیخ را بود ما و میان خوب
 آمد از چشمه
 سوی آن ما میان نمود آهنگ
 ما و میان رو بر رسم شیخ الباب
 ما و یا نرا بکش تا ملاکه کرد
 کرده بود ما در هر صورت
 مثل او پس که در پیش نشیند
 هر چه کشن ما و میان شده باز

هست عینی که بگفتند
 چشمه بجز خاندانش در م
 قرب یک فرسختت مع آن
 در شبانروز قرب صد خردا
 که نیند در آب بجز خاشاک
 بر سر چشمه میگذارد ناز
 پته بود شیخ در آن محل بزوب
 بر سر آب سپهر مرغانی
 همه بر سر سید که جسر پلنگ
 داد گشتنی قام و شد در آب
 بعد یک که کرده آور
 که نبودش ز غلبه در هیئت
 نیز ناید چشمه مستند
 شیخ آمد در کمر چشمه فرا ز

بر همان جای آب در ابر پست
 شیخ پست فرق ناز در هر ما
 چون بر آمد ز چشمه اسب از پیش
 که در راهم درون چشمه کشید
 شیخ آمد که در چشمه فرا ز
 چون که مشغول بود خوانی شد

بر لب چشمه شطرنج شست
 او از آن چشمه باز شد پیدا
 بگرفت او گدای کرده خویش
 فوطه خورده و که گشتن ندید
 داد آب یار کرده او را
 لقب شیخ کرده گمانی شد

که نظر میکنی یقین تعین
 چشمه امطر عجایب آن
 این همه چشمه پر ز ما معین
 در ستاره بچشمها آنها
 باز جغرای بنسب است آن نور
 باز اسباب لجهای صفات
 بود سر چشمه جلال جمال
 گشت هر چشمه ز روی صفت

عین ارض اندر چشمه های زمین
 عین کنج غراب آن
 حلیت دانی ستاره های زمین
 گشته جاری ز منبج انوار
 سوی اسما حق بدین دستور
 میرود و نخل ترا می طوفات
 چشمه گشته متخلف اعوان
 تابع آب خود بنسب صفت

تلخ و شورست چشمهای جمال
 این عبارت بود از آب حیات
 چشمه زنده کی جیات شما
 هر که از چشمه یافست آب است
 هر که از چشمه بد ریاهم برود
 علم تحقیق آب حیوانست
 ظلمت چهل این راهم
 هست وادی کرم چون آتش
 چشمه عسکر که پاک کند

صاف شیرینست چشمهای جمال
 دان اشارت کند بعین مہات
 شمعشده از دانه ر
 خورد چون خضر زنده و رطلات
 خضر را یافت به بیسی برود
 نچشیدار کسی چه حسرت
 علم صورت شمالی چشمه
 گی گزند آب شور و دفع عطش
 بعضی از چشمه ها ترا بکلاک کند

چشمه است در حد و در رب
 بهر غل ارک رسد از راه
 نذیرت و امان جمال
 در کتاب عجایب اللہ نیا
 در کتب گفته اند این زنجب

یک شهر آن بر سرخ تعب
 و اندران چشمه میرود ناکه
 چون بر آمد بگردشش فی الحال
 هم در آن بت میرود کفا
 زهد ما میسر اندر بت

چشمه

صیت آب چشمه دانی ای قلق
 سبب صیت اعتقاد بد
 نیت تا شمس رحل با ناسیر
 هر که با ستمی ذمی نیست
 هر که گامه شد از جنس کرام
 بهر فضل و طهارت چشمه

ظاہر انوش را نمود بجز آب
 هست آبی با زمین سفید
 ظاہر ادا سفید همچون شیر

جست آن آب صورتی زخفق
 چه آتش که روشنی نمود
 باطن از ظاہر توبه بیا
 روی آینه شده سیاه بود

صورت حال مرشد جا میل
 که رخاں تب بکلاک اید
 ز آنکه فی الحال میگند تا شیر
 یافت رنجی که تا نبرد بر ست
 خلق را داجب از کسند گام
 می نماید بقوت چشمه

باطنی بر کلاک در زهر عذاب
 جامه در آنک میسکند چو بدید
 باطنش رنگ میدهد چون شیر

باطنی تیسر صورتی براق
 کرد و پنہان ز خشن شود
 دان به آن به که نرسد نماند
 پشت اد پاک کردن چه سود

س

س

س

س

س

چمن خود را بر کنی اخشا
ز نسیم در ظاهرش شود باشی
گر نماند شهوات جمعی
آب نالکیت در درون ریانی
بر حصول ناله وارد آید سنگ

در بردن مرا غم از آوازه
مردم از بهر آب جگر کنند
هست آن آب در ضمایش
چون یکی شد به پوت میرت
فتنی در در چه هست سیاه
نون بعد از پخت در حاشی
منعی به فرس که نیکیت
هر که چون چشمه سیاه بود
که بود در میان ملون و که

در نه باری زیادتی نسا
باطن آن به که بهر گ باشی
شمع بقدر زنجی شش
چون شود ظاهر او شود چهر کلین
ظاهر باطنش بود دیگر کنگ

چشمه هست پر ز آب سیاه
جامه مال با آب رنگ کنند
میخورد شربسرای رنگ سیاه
پس یک رنگ یافت او قیمت
که هر رنگیت موجب اگر
فقر تو یافت راه بود بهر
غیر که رنگ همه بر نیکیت
نی سنگ او در زمان شاه بود
نه خورد و نه میخورد و که

در حد مدیانت چشمه آب
آب از چوین کند در پوزه
چو کله گروی بچشمه بازش
هست کوی چو رزق این دل
چون کنی برکش ای کون کرد
خون شود آب بر او لاله آب
دم آبی ز کپنه کرم
محاصل این چشمه پیش از کمال

شعبه حال انبساطی نیست
فصل او چون هواست قولش باد
تخلیف ای را مداری نیست
بج رنجی نیایدش در خو
برنگه از ارگش گشتن تلین

هست نیکو در دیگران بکتاب
بیشود خون سیخ در کوز
میرود آب به هر گنج
کمان بخون جگر شده حاصل
چونکه مانی ز دست خون کرد
رزق دانامدان بجز خوناب
شوان خور و ناکر و دوغ

هست اشارت بمنقل احوال
آب چو اشس بر خیاقی نیست
بر هوا چون نهد کسی نیاید
نزد او باشد اعتباری نیست
انکه هر دم بود بر کنگ
نارسی در مراتب تلین

مجموعه
دول

در مد باب چشمه است پر آب
بر لب چشمه هر که آب خورد
چو گوهر چشمه اذیت در جوان
چون کبوتر سبزه در سبزه
استخوانی بودند گوشت پخت

چشمه پر خفب چو بحر آب
پیشتر آن بود که ناب خورد
بر جبهه آب آورد پایا
استخوانهای او بر اندازد
نیت معلوم عالی که در دست

چشمه از چشمه بد نبود است
چشمه بد آنست که است
نظر همه آمد آن سپهر م
چشمه عین است عین عین
آن کند چشمه کمال کسان
خدمت بدتست عالم سوز
قدسیاتی که چشمه در دند
چشمه شئی زاد دل فطرت

سراین تی صحت اسرار است
از بلا گهای عین عین عین
چست مرده ضمه او باد سوسوما
عین زهر که نه چشمه تر یک
که گشت باور درخت نادر خزان
ز آتش فتنه نادر که اندوز
چشمه را یک بند میوزند
بر قدر دانشی اگر سبقت

بودی از قبل حکم موجودی
هر روز چشمه بد بگردد
عین حق که خوانده رکتاب
که شدی زخم چشمه از کس
هر که باشد آینهای کار برد
که در کان گو که ماهه شدند
هر که را روضه تری باشد

مصطفی گفت چشمه بودی
ناتق در ازنده در شور برد
عین حقیت بر سپیل صاب
نانهی زخم چشمه بر آینه
دست غیب آورد قیام برد
بر خنشان خط سیاه کشند
در پناه امان سر خری باشد

نید انگاه بر رخ مردوان
ادلیار اعلامت انکار
ادلیار که هست حسن کون
هر چه خوبت بر سر آتش
خوب رویان که در عقاب روند

میکنند از برای چشمه بران
شهر بر بندد لایمتت حصار
از علامت کند چشمه برد
به که در چشمه مردم آید خوش
همه از چشمه در حجاب روند

چشمه روشن است در وصل
بر عینت کند چو طلوع چشم

که شود در دشت بر صفا شاد
حالی از عرب دنیا ز چشم

سخن آید مایه تر خا
شربت آبش از پی نعمت
بزم دادند جا هسل عالم

سینکدش کشته سما فی
میدهندش پیش در دجوت
که بمیسر و سپهر روز اعاکم

خشمه هم آن اثر ز آما هست
منتهم آن بود که گسب گسب
ذات حق شد نزهت سینه
گنبد است غایت از اگر اه
چونکه اگر اه حق کند تا سیر
حق چو از ظلم استقام گشت
رشته نور چون شود بار یک
رنگد ز های فیض بسته شود
بر کسی چون ترش کند ابرو
حق چو از بند گنبد اگر اه
کرد از غفلت خط دل کو ر

ز انیم المنق نمود ابرست
عقی گشتن بود ز سینه گشت
سینه مایه است لایق کسینه
بعد بسیار غدر در جرم گناه
چهار کت چه چاره و تدبیر
دلش از نور در ظلام گشت
روز بر دی شود شب تاریک
دل ز دود و حجاب بسته شود
بیشتر تیره روز چون ابرو
ر در کارش شود چو ابر سیاه
انچنین بنده مرده در کو ر

عدل و صفیست از صفات کمال
اقتدار مرگت بسط
بهرت دهنی سخن خود رو صفات
از ترک حکمت ملکوت
مشکل بر بسع اوصاف
گشته اسپام ذات اجامع
چون صراطی که پستیم بود
اقدال حقیقت از اشتیاق
هر که با عدل گسب و اونسیت
عدل چون شده صفات تا مل
هر که تعدیل که در اوصاف
هر که چون ز اعر سحمت
و عدت آمد حقیقت ما بین
عین علم است عالم معلوم
و عدت نیست از طریق عدل صفات

اقدالیت از جلال اجمال
حکم امر اطوار و در مظهر ط
شکل گشته بر همه اوصاف
بهرت چون شرح باوت
لیک در سخن خوش تن صفات
شده اطراف هر همه مانع
در بوط و بوط هر نیم بود
عدل در آن در حقیقت ای دانا
بنده باشد از خدای صفت
بس بود هر و عادل ادکام مل
پستی شد سپادی الاطراف
بصفت شد شبانه وحدت
غیبت آن جزئی دی طرفین
همچو در ره فاهم مفروض م
مشق نسه جمله گشت صفات

۴

۵

خسرو و دولت ظل الله
 ظلم باشد نه دی اراد سا ط
 هر که پرده شد از فضل الله
 هر که در ظلم باشد ادنا پاک
 ظالمان از ششهای مجیم
 که خورد آب ظلم از مطهر م
 لیک عدل از جناب حضرتین
 کرد در آسکام حضرت اعلا
 عدل پرورنده اش سیت
 پرورش داون از یکی تا صد
 هر چه هست از عزت اشیا
 چیست عدل از خدا مگر مهران
 عدل است از جناب محال
 هر یکی را بد اندی داد
 پرورش اش با است

انکه

انکه

انکه کل آنکه بود چو سپهر
 هر تفادت که هست در سنا
 بود اسباب خاصیت اعدا
 هر تفادیت که بود در وظا هر
 مطهر عدل که چه شد تریاک
 دانشچه در وی ظهور المانع

پیشه از کج که نیست
 نرود هیچکس کشته درون
 باروانی که بود پانصد سن
 چشمه انرا با مکن فیکون
 هر چه مانع کرد المانع
 همچنین است اسم القابض

عینیت اندران کرد اب
 چیست در فاریاب چشمه تب

هر که در آب چشمه می پسند
خوشتن را بر در ترا ند

آن علف محکم اندر پسند
که از آن چشمه هیچ بر نماند

نفر مایل بود آب علف
علف آب شهادت بود
زین علف جوی که در آب شتر

همچو سیر است نافع از شرف
تا بجز آید تنگ جویانرا
تا زین قبضه داری خوشتر

بود این جملگی عسیرین مال
پشمای که هست ماه معین
چشمه کمان سقا بر قهر است
و آنکه نه ز غم قائل در شفاست
و آنچه گریست نیست در غم ما

بشنو اکنون سخن ز عین گل
همه را پشمای لطف شد شیرین
نخ و شوره بوجایست زهر است
اشتر اکیست گمان هم از آماست
صفا کمان است همه دار شفا

در خرابی چشمه ایوب
مثل آن چشمه سحر جانت
در عرب باره چشمه عین خیر

که از آن برنجی کشد و سب
و یکری نیز در قهر است
که چو دار الشفاست بر میسر

هست ازین چشمه بسیار
حق را هست معدن صحت
هر که شربتی پسین شایست

عین چشمه بر مراد ویا
پاک کرد و ندیده از علت
کاف آن دیار را کافست

این سخن سخنه انراست
چون که کرد و عقاب عاجز و پیر
گیر و در آید پسند او ریش
بهر ای بر و چشمه عقاب
بچکان پسند زره تد پسر
بهر شستن و در آب نماند
پس بریزد عقاب پیراز پسر

که بر ذریک منند چشمه است
میکنند بهر خویش اودت
بچه کمان را بر و همه با خویش
یک یک را بشوید اندر آب
میدهند غسل آن عقاب پسر
بعد شستن بجایه تاب نماند
نوجوان کرد و بر اراد پسر

طلعت خورشید بندستان
عقل نیست چون عقاب
چون شود کار با تیر و شمشیر

دل رود به چشمه حسیون
که که عیب میکند پیر
منند که در او آب نماند

شسته کرد و بزودل دمان
همه اولاد عقل سنی و پاک
عقل کرد و جوان برادر پر

عقل روشن شود بسان پیر
شسته کرد و بطنش بر آس
سینگر که در بصورت خسته

هست آن چشم عین الهی
طبریه در دست چشمه آب
هفت سال آب بود جاری
بفیهت سال است خشت خراب

در شود زده عقاب عقل نوی
هست کند که در دیگران بکتاب
هفت پیل و کبر و ماری
مید به هفت سال و یک آب

کان هر چشمه سبزه است
در ادای انمه است
حق عالم میدان و تدبیر
ضد اینهاست خواجه ارسلیت
بغض لا علم ضد علم شمر
عدم این وان و جودی دان

فیضان انمه است
میشود آب جاری از مجرا
متکلم سمیع خوان و بصیر
که بود خشتک سال آب حیات
بر تین کن قیاس هفت و ک
این چه نور است

بمکنه

هست ایام هفت نوریات
چون معراج غریب هفت است
عدم آمد و در ادای دجو و
هفتای دور را پیدا ن
هفت است ذنات که در باب
هفت حرف آمد پست از منوع
قطی بر نفس چنانکه میخواهی
هفت پیاره را بدین انداز
هفت پر و کت از زردی غلاف
از لطیف در ادای هفت است
در حق خواه هفت شبه آب
هر چه در کت هفت بو است
هفت مردان چه هفت دریا
زبان باشد ز ماطن مردان
هر که رود شکی در کت نیست

پس لایلی ان ضعیف است
هفت سال آب چشمه زین است
هفت پیشتر حال آن بود
هفتای عدم مفضل آن
هفت است چه هفت شیخ الباب
هفت سال اصول را چون فرود
هفت قطب و هفت از زانی
هفت از قلم آمد پست از خاک
زان بود که در کتب هفت طوط
هفت ایزدی چنین نیست
هفت سخن پر از اقلع تاب
همه از نفس هفت مرد است
هفت اقلیم را چو ایابند
که به آب چشمه های جهان
آن ز آسب اشک سر است

خج پشها بود

بست کوی بکدر کستان
 کوی آن سنگت به جان دوان
 چون شود شکست سال قحط عیان
 هر که بشت در دران دیار و نزار
 بر زمین می نهند بر آتش
 بویهای نهند بر آتش
 هنران دست بگی بر پسر
 دست پایانش بر همد خوار
 همه گویند پیش صورت راست
 تا که مار ادوی تو آب روان
 چون که زاری کنند زان صورت
 از دمانش روان شود جوین
 چون شود کشتها بر آب روان

بست در بارون مرد خد

مردی از سنگ خاره بر سر آن
 و ایما دست بر دمان دار
 که نماید ز آسمان باران
 همه آتش سوئی آن کس
 می کند از کوه کوه ناز
 مهران می برند مسکین و شش
 همه را بکشند پیش حجر
 چون به بستند بیکند زاری
 اند آردده ایم مهران است
 می گنیش بر منش تو قهر بان
 دست بر آرد از دمان صورت
 آب کرد دروان بهر سوی
 دکت را بازمی برد بدمان

چشمه که آب میو است

مردی که بکین بود مرد خد است
 چون نیت ز پای هر کسی
 هر کجا مرد آید برین است
 از بهم بر زون حیرت بمان
 آن سخن آندی که در میان
 از بس یادش چشمه است
 چشمه شش آب باران است
 جان عالم کی اند آویسان
 جان چو بر آن شد از زمین بران

ماجرای عبودن اینها است

هیست در پستور علم نقطه و خط
 جو ما حرف چشمه است و اوست
 جوی چون حرف چشمه چون سلم

همه از آب روی مرد است

چشمه آب چست شرب است
 چشمه کرد و همه ز آب شرب است
 روش چشمه شرب است
 در بهم میگردن دلیل بدان
 نهد آب خرد عدل شربان
 خشت شد تا بهد کف رود
 کاشتر عدل و شتابان است
 هست پی آوی تن چنان
 از بس که ر عدم شود چو سر آب

که در آن صورت اصول بسیار است

بهر جوی مژده از شرب
 میروان حرف در کلمات
 آب چون اسپم فصل است

دین خط و مسطر و قلم جدول
 هست چشم عقل کل ای دوست
 عقل کل هست چشمه اول
 این فلکها و عقل بر الطوار
 جویمای لغوس جزئی
 گشت زار جهان که ناموستت
 اثر فیض انبیا کجاست
 اهل این باغ همه چون شجرات
 جویمها همه مشتعب از شرط
 خط هجرت ز مشرب نبوست
 شرط دار اختلاف دنیاست
 مزرع کون از دست مالا مال
 چارچوبیست گفت سید ما
 خط بغداد بس بدین قانون
 او بهشت و صحابه چون جویند

حسبت یعنی کتاب عزو بل
 نفس کل حسبت آن منانه نبوت
 نفس کل روان منانه جدول
 همچو جنات و سحره الانسار
 فالین اند از عقول قدسیه
 مزرع جویمبار لایهوت هست
 هست یکسر جویمباری روان
 علم و دانش مشابه ثمرات
 متصل چون حروف جمله محیط
 آنکه منبوع جدول علویست
 زود بود هر چه را که نشود و نهامت
 متصل گشته او به سحر کمال
 کاید از جنات اوسوی دریا
 هست بیس چون فرات بس چون
 چارچوبیست خلاف اویند

مهری

چاره چو شربت نرا
 راه بر کن بخت نوبت
 مصطفی بادشایند ما
 که ز مهران بخت پروان
 اولین آب دوم چهلان
 که آن قبه شهادت
 چشمه شربت است
 چشمه شربت هم
 چون بردن آمد ز قبه بهم

حسبت آن مشرب خلعت
 که شربت سفید و نرسند
 مصطفی است از دست
 چارچوبیست از دست
 مصطفی شد مثل کج محیط

که دهنده آب دولایت
 چاره بود در شمع
 چاره جو که عمارت شری
 آمدنی بطرف کوه کون
 بیرونی شد چارین هر تیران
 به آن چار حرفم اللہ
 مای اللہ شیر حاصل
 خری از نیم الکرم روان
 گشت بیرون قبه آن منضم

داشلا ما شربت از قبه
 لیک در حکم یک پیرند
 خفا چار خط است
 چار شرط اند و چار سی چون اند
 چارچوبیست روان ربع بیست

که بودی دو دو این انفس را
 ثمرات از جو انهار است
 بویاری که هست آب روان
 بوی شریک است در میان
 روح اعظم مشام دریاست
 هست آن روح روح سید ما
 روح کلی بود دلیت در آن
 قطره که از او در جسد ما شد

کی بدی این سزای خورشید
 جنت از نیت آن بار است
 چون نبی و ان که آن نذر جان
 بونی از خشمه شمه از دور یا
 روحهای دیگر هر چه هست
 بوی روح آنست که ما به
 رده جزو قطره باران
 بوی جویمان بسوی دریا کشد

هست مشهور در هر دو دشت
 هست در عجب در آن کانون
 بینی یکجا باشد بشنخی
 تو چه دانی که این چه بر نیت
 در کتاب محبت از مرآت
 اولین حضرت معانی روان

قریه کشتن فراره خواند مشتاق
 که هیچ پال آید ابرودن
 حکایت چهار سال در کمر
 حضرات و جو و اسکانست
 کفتم آنجا مرآت حضرت
 چار و دیگر مرآت امکان

مط

زادین

زادین حضرت معانی روان
 که نیت است در میان
 ششمه گوید که در چهارم و اولی شام
 در هر سال در نیت باید آب
 مردم هر روز در چهارم سال
 بنده خایر بر نیت میگردانند
 که هر چه از روی اختلاف است
 را اول هر فیض که اید از اسرار
 فیض از نیت پس صفات کامل
 چیست هر یک عینی از پندار
 فیض لا اله الا الله
 فیض این چار و یکم از اسرار
 نایب و یک از اول
 فیض که است تمام در سراسر
 نیست آن فیض از صاحب بودن

چار و دیگر چه هست سال سراب
 حکایت سال عدم بر ارد و
 هست این ده ولی غزاد و بنام
 چارمین سال هست فتح اب
 ابد آنها کنند مالا مال
 عیون در نیت سال و یکم
 در حق است چه بکرم کیمیت
 جمله نزد یک رده روانست چهار
 فیض هم و بعد از آن افعال
 هست چار سال در اجد احوال
 باز الباطنیست الطاهر
 هست او شام همه اشیا
 فیض نازل باقی جسد اول
 فیض امر است از طریقت
 شد مقدر که خد با مشهور

انفس

نمک آن خیر نشده بن
خیر انی نسنه اینهاست
نیت لازم که قابلی باشد
باز آن خیر را نیت
چست آن خیر نیت استعدا
چون زندیج خیر هر کمال
آن اثر هست در مقام صفات

هست و در کمرک بدین
چون شود روز روشن غالب
چون برترن فرد در دوش رن
کس نکند آنچه سر این رود است

خالفین
این اشارت بر نفعین آمد
بوی رود و جای طالب

شود خیر از صفت حاصل
نی شرد و سایط است
یا که خود در کتاب بی باشد
حصر امر جی دبابی نیست
نیت اینهاست هم تعداد
میشود کائنات بالامال
تا شود نوبت سبکی ذات

و در غایب از دست سستی
بیرود و روز جان مغرب
رود آن رود از سوی مشرق
نمک بود پست اسنین بود

معنی رت شتر سینه
بیرود و پستی مشرق مغرب

ای نوب

سوی مغرب بود بر دغرس
عدت وجود هر صفت
جزر است شانس پیش روز
نوبت قلب میان به بر تن
نور در آن رطلی چون خورشید
دین خورشید در میان خود بس
هست نور شمس در این است
شب کند سوی مشرق او است
نهر در کت و ادکت ای طالب

چست است در نورد نور خرس
مرد جزر خرس ز روی و لید
اولین صفت است تقصه عام
شد نمود ار عالم نشین
چون کند روز در طلوع است

شب مشرق رود چو آید پس
چست آن مرد جزر بهر حیات
این عمل جدیدان کی خورد ز
مخلف سرد و مغرب مشرق
از مشرق فرد خست روز سفید
رود از مشرق دل مغرب
سوی مغرب است بر روز در حرکات
تا جهات گم کند در غیو و غرنگ
که مشرق رود کج مغرب

زان رود کجا پست کج پس
هست چون نفعین است نید
دویمین نفع صفت روز قیام
روز شب چون قرقر همراه نید
پیر کشود عالم از غیو و غرنگ

تلقه شب بود در همد کوشش
تلقه شترقی موی سرب

همه ساله شوند هم خاوشش
منقری سرب شترقی ای غالب

در خالی ماند پس شتریت
نیفت گشتی اندر دو سطر
رود نشسته آید از ایام
زود گشتن شتر جانده
حرکت هر یکون که در شتریت
هست اینجا شتر نه حرکت
هر چه در کانیات نشود ثابت
تا بجز حرکت ملکوت
چون در نصیحت عالم آثار
مندانغ شود چو باد سخت
چون بجز محض کرام
یک هر جنبشی که در شتریت

بر در شتر قوی بهر لیت
کنده هر چه در پای گذر
گیره آن رود نیز آرا
همچنین گشت در کوشش
گفته شتر بار با که از است
هست اینها ظهور اسم صفت
اثر آن ز جنت شتر است
تحرک نمیشود مانع است
نعل اسب در دو چپاوش
چو کین بد باغ شاخ درخت
در سلف هر غوی جز آرا
اثر آن بشتر گشت اسب

ز آن بود سلسله خنجر
شترکی کا بافت دل بود

که تفاوت سست و کثرت
شترکی پانسی سرتال بود

صفت آن شی شتر بدل نراج
گشتن سبب است اسما
الکله ادر شتر کمال بود
چون به شتر عدال همسایه
دانه را هست غالب مغلوب
چون رسول الله مادرای صفات
زادلی انکه شتر ضعیف کمال
عالم چون در حساب بند است
پس کله به شتر گشت شتر کما

چو هر ذات صفت سبب
معدل گشت فیض سید ما
شکل او مظهری مجال بود
زین لطافت انداخت همسایه
هست در حکم غالب مغلوب
غالبت بر صفات حکم ذات
هست غالب بر آن کرده افعال
غالب آن جریع آثار است
هست در حکم غالب کما

زود گشتن بدل زردی غیب
حکم الهی بشتر گشت مرکوب

هست اندر او مظهر است الهی
هست در زود زانده مغلوب

چون نزار و رسل و حرکت
 حرکت از حرکت است
 با سجدت حرکت است
 حرکتی که در حرکت است
 هر چه در کون میشود
 سایرین هر چه در کون
 در بی شرکت صفاتی
 بودیم نسبتی در کون
 هر دو کمان رسید بر یک
 دانسجد از باب سبک
 چون که باشد طبع است
 روزهای که هست در دنیا
 بر همان شریعت و صفات
 این همه از خواص است
 مختلف هر یکی بشکل صورت

در شیشه نزار و حرکت
 فی بودیت آن محال است
 نیست در ممکنات جز آرام
 آن نزار حرکت است
 فعل النفع و الم منع
 نیست از سبب بل ز مخرج
 بود غالبی که خورد او
 که نشسته باز و نداشت
 شرکتی بود آن ز القوم
 اثر شرکت جمالی بود
 چون نداشتن تخریب
 هر یکی ظاهر است از سبب
 که بود اتفاق است صفت
 دان خواص خواص است
 نسبتی دیگر خواص دیگر

طالع

طریقتی که بدو که
 هر که با یکی گشت در آن صحرای
 چون کند با یکی دیگر از بی آن
 شرکاهی که غالب آن است
 اولین با یکی نیست نه که
 بیست آن هر چه حال است
 و لکن است در اول باب
 پیش آن در صورت نیست
 اندرین روش از طریق خطب
 باز کرده چو در سپاه افغان
 بیست و دو نام اطلاق
 ماهی اندر دست چون مخلوج

بیست و دو ای آب بنوی
 آب آن رود می است در جها
 میشود با ز آب رود در آن
 المنع است دلپذیر ای دست
 و آخرین خبر میکند که
 صورت حال با معاش و معاد
 و آخرین با یک است در باب
 رود آب اندر رو حیات است
 دقیقه که در دست خواب
 سوی بحسب اندر آید آب دان
 بشو اسرارش از تو شستی
 هفته هر که خوردش از صبح

دگرگی غل می کند زان آب

عظم کرد آتش انور غاب

خاصیت های نعمت نی
چاره غم بود از آن ماهی

کرم و مفلوح دست پای تر
هست ان سراج تو زین کماهی

غسل کردن بآب تنغی

بوجه شهرت دشواری

پیش اندر حوالی تشبیران
هر که او گوشت خورد از آن ماهی
هر که داند در آن سبزی خورد

رود کمر نوح ماهی است در آن
کوهر گویند کرده و آنوا سبزی
دانه گیر کس بد ریارد

چستان رود رود مطعم
حشمتی طاهر کرد کور
این بطن هر کس که از آن
هر که داند مفرقش خورد
ماهی دیگر است اندر نیل

ماهی کرمی تو همای حرام
باطن از لقمه حرام کور
دان کنس که رویده معنی
باید شش کرم هم موضع ارد
که ندر و نظیر خویش عدید

هر که بگوید شش که دیدن
نار و سسین بکنند بمقام
سر رود اما تین سال
نامانت بود بدست این
چون موضع کن لذت
دست نادمانت اجرب

نی فر دست از بند زین
دست هر که بگوید شش آرام
که باهای نموده شش
هست در لرزه است ما زمین
اید شش دست باقرانو
دست مظلوم باشد بیاب

اندیس است دره شکی
جاذب آدمی بود آن سنگ
میکش هر دم از غیب برق
تبی از پس می بران سپاره
پس حران بت نوشتن چو
ای که باشی غریب بکندی
کرم این خط و شش می آید
هر چه در عالم چهار است

رود آبی اندر شکی
میکشد آن بسجود یک فرسنگ
داندان آب میکشد از برق
کرده است آنکه بوده است جانش
که چه اسرار سبزی پیش مر
نروی شش که جان نبری
زان پس غل شسته می آید
خلق را جکی است راست

چیت آن مسکن حرمی دار
 حرمی در دم کشت ز غریبش
 چیت آن توشه بر سر راه
 این خط ماکوشه از آیات
 این اشارت بخوان دلائل
 از چه اندازی پسین بی پاک
 اوجی رایت حرمی تقاطعش
 کشد آن مسکن ز یک فرست
 کز نه از خط این بودی
 چند دویم بگرد چشسته و نه راه

آب آن رود شهرت در از
 میکند اندر شهرت غرق
 آن پی دامن خط کلام الله
 از جو اوقوس من الشوات
 بار کرد از بس و با مرد تو
 خویشش در اینست خود بهلاک
 می شد بوی سینه زاری
 حرمی از پس کشت لبوی در
 خلق و در مسرین فابودی
 آدم بر سر غریب کج کج

بیت استماعی است نسبت
 هر چه در اینست بیان
 در بند کبیت بحر ضربتین

که بر خست نام او در یاست
 این عبارت ز بحر در یادان
 بیت مای ابرت از لغ

کیه بار ابد کنه صفت
 هر چه آن هیت در همه دنیا
 هیت در بحر چسبند ناو کز
 بر سر آب شکل این خبر را

عظا را ابد بود نسبت
 هیت انرا نظیر در دور یا
 که نظیر شش نیش اندر هر
 هیت که هیت بر سر دور یا

هیت ام البحر بحر محیط
 نیست او را کناره و پایان
 تبعی ساکن قدس ضم
 بیانش کسی مکرر کند

کشته و ایز بکر در بی بیط
 اوقیانوس خواندش بیان
 بحر هر یکس مایه در
 جمله بر سر حدش کند سفر

کشتی پار کرد اسپ کند
 کرد یک له قوت در روی ساز
 نماند اگر از آن زخیره سر اش
 در محیط او بر اندام کجا
 چون نبودند از معاشش استر

کار دار پس عظیم خبر
 و این اندلس در کربار
 که کنه صروف در طریق معاش
 هیچ واقف نیست بر احوال
 پنهان می شد در ماه و کرب

بعد مای که هم بگردیدند
 که چه بودند از پس آن آدم
 نماند است در میان فتنی
 ز خراشات می کشیدند
 چون که آفت بر عالم ایستادند
 چون که آمد زهر مرغان فرزند
 چون که شد قایل جواب پهل
 که ما در بگو بگشتن ما
 گفت می گوید او جز این بود
 اندران عرصه سپردیت عظیم
 بود و ایم بگشتت بود سبر
 از برای بچ و سب
 گفت که درش برین یقین
 گفت ازین ملک ملک ما پیش است
 بهستین قصه از خطایات

زان طرف گشتی دیگر دیدند
 لیکن بودند در زمان آن
 و او مردی زان ستانند
 زان محل هر چه باز کردیدند
 آنکه آن زن بگفته بودی دادند
 گشت در علم هر چه داشتند
 که در از دی عجم او را
 از کجای می بدین دور یا
 بهست زان که مالک دیگر
 که گفت ملک بهستت تسلیم
 تا بداند که بهست ملک دیگر
 که در مال روان و این در یا
 تا که آن ملک است بر این
 شاه نسجانه شده در پیش گشت
 نیست آنچه از خطایات

جمع

چون چلی نوشت لطیفوس
 کمان موی استوار بر پست
 لیکن کمانه راه پس رست
 بهست آنچه حدیث پیش از پیش
 گشت او را ز بعد آن محسوس
 غیر ربع سهای از غنی نیست
 که چه اندر کتاب مستطوره
 پس گنیم چون نسبت در پیش

غم ص کرد آن یکی ز او پی
 گفت که در است لیکن نامعلوم
 بهرا در خستن فکر با کردند
 چون که فرزند آمدش پیدا
 بود صاحب قس آن بجز سبر
 هر چه در بر بجز سبره واقع
 هم عملهای این جهنت دانست
 همچو این که از هر دو دور با
 علم بر خواندند سبره از ما و ر
 مردم بجز سبره را سبره از ما و م
 یا نیت مردی ز مردم آنچه پی
 هیچ از آن گفت که گشت معلوم
 بهمان نوع که خبر با کردند
 بود آنچه به تعبیرها بود
 در هر عالم در او قوف و سبر
 علم او بود سبره را جامع
 هم با فعال برمان دانست
 سحر در اندر سبره پیدا
 در پدر کرد علم بجز سبره
 همه سبره را سبره از ما و م

گفتش سالی کن ز پدر
گفت یکمیداد بر سبب همین
اوی زاده را که کسک کنی

که پیر یکمیداد ز مردم هر
همه از پس خود و مسمون
و م ادا ز پدرت کمان برود

زین حکایت ترا فرج آمد
پدر ابرو ما درت از بر
دوست از کج عالم ارواح
تن چو کشتی از دریا
تن فرزند تو آمد روح
چو آتش از دور دور کو
سخن روح از تو ما در پند
نشانی چون زبان با هم
دل فرزند ما درت پند
واند ابرو عالم ارواح
چو کوه کویای سر سبز شد

که اشارت فرج آمد
پنی هر صفت تو جای دگر
نقصت از بر دساعت اشباح
ساعت این خط نامدا
بست تا بین روز زین صفت
گفت تر رفیقیت پنجا
بیک هر یکت عالم دگر
هر هر پیشه پس ای کیم
سید هر از زمان هر هر
گوید از علم عالم اشباح
نام آن قند کسک ناطق شد

کرد و اندل از پنی ماور
در بوی پدر کسک دیلان

باشد اندل از کجا و کجاست
بگذرد از ملایک از طهر ان

حاصل این بود اصن سجت ما
بگرهای و کسک سجت
بگر ادل با صطلاح عوام
بگر مغرب چنان بدایت حال
بگذرد بر نای ز زین
بیکس پس سوی جنوب
تا با سفاک مد او است
در شمال صفایس بگذر
تا بسغا و یکشت از فرنگ
بعد از ان پر شود بسجا شرق
در حد و یار جهنم
در دیاری از دشتان پرسد

که حطبت اصل در دور یا
سوی کسک عریط پویانند
هست بگر محط از نره نام
زند پس بگذرد بسوی شمال
از دیار نسج قحط طین
از پس رود بطح زلوب
قبرس رود کسک است
میشود ز وجد اس
هست نام خست بگر در کس
در افق نسج شرق کرد و فرغ
در اران غسیر
در بکیند در ان نرسد

ز نوبت دگر شود پس در
 چون فرود کرد از شمال شرق
 چون بجد بر آید شش
 ما مردن ظریف ساخت مقام
 بیشتر رود به او شش دگر دگر
 هست آن بجز لاغر و غریب
 تا به بندهای دگر دگر
 هست تو در خرابی بسیار

بجز همین نام نباید ادب
 بر سر شرفی شرف سازد سخن
 حکما بجز هند خواهند شرف
 به فارس یافت شما نام
 آن یکی قلمم دگر بر
 میکشد هر تا مقاله رنگ
 هم بمنبر کشیده بار دگر
 توان که حصه ادب شما

بجز همین راه غیرت کن
 نام تو در یای پس بر کن
 چون رسید وقت شورش در با
 بجز چون روی در پیش نهند
 بر سر آب بر و خاشاک
 باز گویند بعضی ز عسا

هست تو روی خراب بسیار
 هست با بجز عظمش پس نه
 ماهی آید سخت بالا
 هست معنی که آتش با نهند
 دانند آن پسته میکند چالاک
 می نهند آتش با لب یا

نایم

نام آن خوش با خون باشد
 چون که او آتش میان حراب کند
 با دو آتش بیان ادب
 چون که آن بی گتسه پر شو
 بچکانش دهن بسکت او
 بر آتشانه زلف سانه
 تا بود زنده با جگر باشند

بجز راهی بجز یک کس باشد
 بجز نسیا و اعطال کنند
 این اند این شستی از نور یا
 در معیشت هم فقری شود
 سبی دارند در نبوت او
 در غدا آب دوانه سازند
 چون که او مردن نوحه گر باشند

هست معنی بارک سون
 در سرب هست نامش الفاوند
 چون رود پیشش کشتیها
 چون که باشد شرف خطری
 نشیند بر آب و یای
 ایگر کشته بنگر و حیرت دهند

یغی خوانند مرد در ابا زون
 هست با آدمی چون خوش اوند
 مردمان از دست پشتمها
 پاکه خوبی بود ز خاور می
 سبند پس با یک پی در پی
 است با طلی که با میدان کنند

هر کس الفتی مهر دو ف
 هر که ز ما در پید زوشنو د
 هر که شفق کند بخدا
 هر چه خورشید ریح بود
 در نه درای بی سر دنیان
 چیست در بحر پسین خیر بوی
 چیست در بحر پسین خیر بوی
 اگر ملک زمین باشد
 از غرایب آن تخت میکان
 لیکن اخلاق و مشایخ و از
 کبرشان بالاداری باشند
 چیست هم کبره ز با و اینجا
 نفع مرموم بود و پیر
 در معیت مناجات انرا
 هست که در سینه است

چیز از اینها نیزه ایچ

پست دار الامان ما و شما حاج
 پست سلطان عاقبت مجود
 شفق سندا و هم از دور یا
 همه ایش با در ملک بود
 هر کس را کب بود فرمان
 نرب حضرت آن نفهم چسبی
 که غرایب پسین است
 ملکش در طلب مکن
 پست قومی بصورت انرا
 کس نداند که چه زبان دارند
 در هو او دشکاری باشند
 فاره الکسک شود پند
 اندر دهر یکی بر ننگ دگر و کج
 کس نداند زمان ایش انرا
 که سجا نویس کرد و او ایت همت

پستی

ماهی سسر اندران در پست
 چون که گزند شک سازندش
 چون شود آب کم یک نیمه
 سر آن دیک سختی پوشند
 بجز هر کس طبع است
 از خضر چیست در راه آفتاب
 مدتی رفت چون سنگ برسد
 آن ملک گفتش ای نبی آدم
 گفت خضرش نفس این بود
 آن ملک گفت در که طوفان
 کوهی است ده اندر پس بود
 بان خضر گفت تا ذکر و ملک
 زان ملک خضر چون خبر شنید
 کبر گفت و هم و پست بودی
 که از ان خست در انجا
 چون که غمزه تا که بر بندش
 میخورد زنده او سرا سیمه
 تا که ماهی در روی پوشند
 کس نبرد پست تعز آن خستین
 که فرو شد بقدر آن در یا
 در میان خورشید را دید
 بجای می روی در پیر قدر م
 تا به علم مداد عشقش را
 که بد اندر و ز نوح کشتی مان
 بر او سید هنوز زشتی رسد
 تو بجای می سسی بر بحر گت
 هم از ان جا که بود بر کردید
 این سخن خست علت دردی

نگردد و هیچ زهر کز نوش
در نه فرسنگ قطره سبزی ما
مدت سال قریب عا هزار

سراین کج گشته شد زین پیش
دو هزار است و شصت تقریب
بدل موفان پمانه این مقدار

توق در یاد طول عرضش به سبب
بکرمای جهمان جسمانی
کرد و صد هزار سال قرآن

مثل کج خطه آمد از آدم
مبتنی در آن رخساره روانی
نه در دپاس نیست فی پایان

پست قریای بندار خطم
دست کج چون بی تو نیست
بجز با کز غیب یاقوت
چون شود آفتاب اندر حوت
طنان اندر و شود پند
واجب ابد از نفس کردون
نبود اندر وی این نبوت فرار

لیکن از روی معرفت او به هم به هم
موضع آن سبک نیست
جمله اتصال معلوم است
دیگر این بجز را توی نبوت
میج او بر بشود باج پناه
کس نیارود در و سفر کون
تا شود استرای بلد و نهار

بنا
نار

فانرا

غایب اضطرار این در یا
چو کوه نور شیدای سیدک شد
طلعت و بوج کم شود از ما
از بر سیر بقرب بیت هزار

پست است نسیم شام و چو روزا
بجز راه اشهای شمس شده
فعل هر خسته و از ره دور یا
پست در تبریز هند در غیب

پست از انهاب سیر به الجابه
شب پر از آتش بگله نوبه
رسم باشد و در کرده شدند
پست فخی در دپار کینه

کوه که کوه شام است کمالا به
رود باشد در شرف پرا بنوه
لیک شوال بکر و کوه شدند
رودی آن قوم جمله بر سینه

رودی بر پینه شان از ان باشد
یعنی هر کس که اندارد پسر
چو شیطا که بخندد و منج است
یعنی هر قوم که هر سیر است
سینمای بود پرا کینه

تا اشارت بی سران باشد
نیستش غیر سینه زدی دگر
رودی بر سینه صورت تیغ است
چو کردی بود کشان سیریت
سج بکشد رودی بر سینه

دربار بر سر بره الفتن
رخ مردم بود در دو بخت
چو سگ گز و دیدن آسزدن
بپس کند نوه مرت قاتل

چپس گوی درو که دارد شایع
حوانات را کند تاراج
بادی اسماج پنج تیر
بپسین کرک چون کند جوان

مخ دماهی که بالدار بود
ماهی است هم در آن دریا
آتش از پندش بر افروزد

که در دهی پی کز است
یک سحرهای جمله چون سحر
از دمانش زبان فیه برودن
صورتش گلشن بدین تمثال

تن جوان کند در درو باغ
در کتبه است نام او سخاچ
چون نشینند جمله بگریزند
زخم دندانش بر سر آن

زندان کس پیشتر بود
کابد او شب بردن زبلد چرا
دان چسب که هر کس کوزی

بوضع دیگر است بر طایف
چو کند تیر از پیر پداسا
پس قفسه نه سبب سبلی آن
پس قفسه در کرا داد گشتند
بر آن درخت بگذاردند
هر که خواهد که هر چه بر آید
آن قفسه سفید رنگ بود
نکند بر سفید و پیری

جای دیگر در ایل نایند
چون ندانند آتش و پا
آوی چونکه آوی پندند
ناگهان زان یکی گشتند
انگنند پاها فر افس هم
آوی ایسی گند خرد خود

پس رویان و روی بوی طویل
رخت بنهند بر لب یا
پس رویان زهر بازگان
هم بر آن باره زیاد گشتند
در نه گالای خوش بر وارند
کشتی از جای دور میکنند و
در جوانی هر آنکه آن بخورد و
این سیاه است نواجده پیری

صورت آوی نایند
چون دروغ می دهند جای کب
آید پیششان زبانشیند
میشود طهرت نیست کردن
پس فرود چید گنند حکم
راندش هر یک که بخورد

گر گرفت و هوای تعظیم
چو توان ز کردنش انداخت

میکنند وی نیزند سیل
بر که خود را با بد ساخت

بست این حال اماره
نیت در کار ما بخود قایم
تقیان ما را پیش چو پستولی
خویش را از آن که میدار
دشمنی نمی نواز دست
که ترا پیش خود خود خست
گروه در خلاص او کوشی
و اردی پیش خلاف دینت
هر چه از دست دل آرد است
هر که در غلج کز غنم بست
تغنی است هر که مردم خوار
گر که را پس جرات دندان

کاوی صورتت مکاره
میرد آن را آخری کند و ایم
میکنند وی نیزند سیل
تا نگردد بگرد بر تو سوار
در حق تو وال پای نواز دست
شوانی ز کردنش انداخت
بد هر نفسی زنده کوشی
تغنی نمودن کز آن دینت
سیر از صفات سکسایت
اودی زاده یک سکسایت
نیت حاجت در ابدت قرار
ز تخم خویش ز یاد نیت بران

نخله

تغنی بر اعدا مسلح کرده بار
باز ما می که آتش افروز
آن اشارت بود در ما
که باکی بر لب افروز
مرزا نیت خاطر انان
هر چه از سوی پهن رویانست
سخن ایچا که اشارت نیت
پیش ترکان مسلمانست
باشارت با این معابلهما
در صف استمان جایست

آن عذر امثال شاخ شمار
گروه پیش مرزار میسو زد
که چو شمشیر آتش شین مان
یکدود پیش مرزار میسو زد
سخن ایچا که اشارت نیت
سیر از صفات ترکانست
حاجت پیش مرزار نیت
کوش که با همه مقابلت است
سو پور است این مقابلهما
در ترارد بحسب اشارت نیت

جای دیگر حکیم کوشانند
بان شتر نیت منزلت ان
هر سخن چو سخن نیتش آمد

تن خود را بکوشانند
یعنی آن ملک بنام ساجدان
در حقیقت حکیم کوشان آمد

که نشا پس کرده سپید کلیم
هر چه بشنید در کلیم نه
در همه عین خلق گویشیده
زین طرف غیب از آن سخن
نوشته خورشید گشت زار کند
برو آبرایت بی بی یکن
پس گشتن بود حکایت تر

معرفت پس سخن گفتیم
بروز نزدیک در مان بجای
تا کند عین غیب گویشیده
چند از حق سر مقام در آن
چونکه هر کس در کون رکن
بعد از آن کرد کار خود سر
هر چه گویند هم کند رباور

شماران بر صورت پیکر
باله او بند جمله ازین
رسته سرکجا و اسب است قوم
نقل از ایشان گشت لعل کمال

هم در آن پیش است تو در کمر
دارد اعضا ایشان چون جوان چشم
چشم میزند همایون خرم
صورت پیکری بدین شکل

همست قوی بر صورت انبیا
فشان نیست بکشتان او

هم در آن ناحیه شکل زمان
از هوا می شوند آب پس تن

همه آوازای خوش در اند
شکل این قوم در صورت پشید

علیت خرم سبب است در اند
دانشان بشکر شایطین اند
علیت استعجاب صورت پشید
از همه آتش به تله استن

عالمه حسن در معطل اند انداند
این یکی مال جاوه را حامله
باری پیش شد حامله
هم کسی شل خوشتر است

این کس است هر راز عادت
چی بود معنی دانی ثانی
چست مشهور ز شمشیر زمان

چون باله او در سخن
گفته شد هر چه در سخن

یکشده وی در صورت
ناقصات العقول الدین اند
سما قوت آن ترغیب
شکر در آن میاد و زنت

دز هوای خوشی حامله اند
دین هم کمال شد مایل
هر یک است از هوای فکر
نی دوزخ دانات بر تابند

سینت مابوت نمائی قدرت
چست سر تیره رحمانی
گرم هوا آورند ز دند

زاون بنویست اصل نکاح

فی تسبیله است مردن این

لبه فارسی بر زبان است
چون بهمان کشتند ما
تا جرات آوردند
سخت که هر از آن رسد
بست آنجا معاصد و غیره

که سیاه است زین کشت است
طنق گویند بجز کشت
نفع بسیار و کم خطر است
کمان لعل است و معدن باقوت
هم در دهن است کمان مغایر

انکه او که حق را خواص
که صدف است بر مثال کشف
اگر از لایه اش نیر و
چون شود اول زمان بهار
پس در بحر او دیا و پس
چون ز جوشش شاشنی بار و
صدف آمد ز نیر بر با لا

که در از بهر عام غسل خاص
جلد او پستی و صلبی همچو صدف
که در و غنای بسیار
نیر و از باد و نوح دریا بار
پاک و خشان مشابه سیاه
آن شاشات با در و در اند
پیکشیدمان با مرغ

۱۱

اش از نی باوه زوشش
قطره در وقت مردن صدمه کرد
کرد و آن قطره قطره ز مظهر
در بود خورده قطره که چیکند
که در زوشش قدر شاشه سر
باشد آنکه چو دایه دلسو زوشش
ظرفین بهار بر بالا
تا تا شش روز و زنج شمال
باز بر قول مردم همان
تا با باران چو آفتاب شود
همه ما و بر بدین دست
تا ز قطره غنوت دریا
چونکه با لعل شود در دل و هر
بر سر نی که قوت آمد زور
از قند زوشش شده مردمش و

قطره او نوردد به شش
پس بدان قطره حامله کرد
شود آن قطره دانه که هر
شود آن قطره های مردار پید
تیره پی اصول آید و
در درون پرورش زوشش
بکشتی دهن به نشود نما
پرورش باید او ستاره شمال
در دمان کیش و شش که باران
بعد از آن که هر خوشاب شود
در میان روز آرد و شش مردن
نشود و صفا و تیره تقا
سکند تقلا و بجای دیگر
سکند زوشش بر زمین زوزو
بیلدگر از آنست که بار باد

چو کله خواص از خدا سیکه کش
که بوقت از و شب برون آن سال
تا باو شش بر اشتها برسد
در آنچه از دست باشد آن پیش

زان زمینهای نفوس کش
باشد آن قسیمی که کمال
بکمالیت بهمان رسد
بنوعی بر طرادت خویش

فکر کن در کمال آن مانع
که پاره است نسیم بر مقدم
و ادشان هر چه آن می است
در صدف نیست این سخن شها
چست ابواب آفتاب حیات
صد هزاران معانی است
چست هر زرد را از زبان و کمر
هر یک از سیر خویش است
عالم اسرار نیستند یک
علم حاوی است تعلیم است

یعنی آن پی شریک پی مانع
عالم نفسی در کمال ظهور
نمی کرو آنکه شان همی است
بلکه عاقبت در همه اشیا
از سر ایرگشت بر ذرات
کرده تعلیم علم از هر باب
در خود از زمان پیمان و کمر
پس هر یک بسوی حق راهی
چست قدرتی نعمت و تعلیم
و آنچه مالتو حق تعلیم است

علم بر دست علم بر دست
کمال خود خواننده بولد
چست در علم هر یکی محتاج

پیش از آن موجب تعب باشد
فخصم کن لم یلد ولم یولد
بلکه از بد علم مایکت ج

عیت آن طریقه عالم
فیض اسپاست قطر کله چسبید
روح خورشید بحسب است
که هر چه حدیث جوهر با
سینه پاک که چه چه صدف است
سخن این بود یکی لاک است
گفت که حق یکی چه سردار

دین صد فیض است سینه آدم
سخن آدمی چه سردار
که هر چه در قفسه العین است
فرق باشد میان گوهر با
سینه بعضی سینه چون کشف است
سخن این بود در سفر خاک
گفت آن در کوه چو در مزید

قرب کج برین در حوالی کش
دوستی و دشمنی هر دو بازمان
چون شد او را از حرمیت و دیگر

بود از مردمان زن در پیش
پایال پیاپال میشدش منمان
بردی از زن سطحی بر سفر

بکفایت از آن تناسخ حقیر
 تا که باز آمد اوج حال حیات
 ستم ز نیت سلیبه مانده
 پس ستم تقدیم باز در کان
 تازه کردن بنای عهد قدیم
 در زمانی که پست بار سپهر
 بنا بچسبی کفایتی از خود
 هیچ چیزی ندانست آن دستر
 خواجه آن کبر را بنیت نیر
 بود آسودگار کارش معاض
 غوص کردند بجهت غواصان
 خواجه انجاء خرس مردار پی
 در زمان خروج او از معاص
 سوسن سار بود در کشتی
 خواجه احوال کبر را انجاء

کردی ادهم معیشتی پر
 کرده بود آن زن فقیر حیات
 رفت و رفتی به ماند
 آمده شد تیره را مملکت
 در ولایت عمارتت قدیم
 خواست خواجه تناسخ از دستر
 خاطر آن تناسخ نو زد
 کمره مانده بود شش از ماور
 برد باویشش چون رفت بسیر
 جمع بودند تا بسر و خواص
 بهر خواجه که بود از غلمان
 هر چه بایستش آن همه سخر پی
 کرده ز خواست کبر را غواص
 کبره شان بود اندر آن کشتی
 سپهر بار کفایت با خود را

بطل

کبر بگل را است مانند آن خواص
 کرده بود آن فقیر و دریا
 از برای تیره آن خواص
 کرده هر سوی حجت جوی صدق
 آنصف در رجب دریا
 چونکه خواص آنصف شکفت
 که هری بشد از آن میان پدید
 آبدار و بدج و غلطان
 هیچ قری ندیده بود دگر
 ای پشاهی که باشد آنک با و
 ای بنا آتش کبر پس بیخ
 در شبیه ای بس مفضل
 ای پیکر دو آن بخت رنج
 ای بس ششش بیخ عبدا
 کبر بخت و خردا کرده ن

کروه بر باب کبره فکر خال
 هر چه آرد بر طالع و خست
 خویشش را بکنده او بخواص
 صدقش تا که ششش و بکنف
 از درون صد پستاره بخت
 که چنان چشم در کار ندید
 بود صفتی ز قادر سر در آن
 صدقش کفایت از آن گوهر
 که عدم ناکه آن شود موجود
 که یک فرجه میکش در آن تیغ
 کاید ششش تا که گمان پیر از دور
 ناکه ششش تا فرود شود در
 خیرد ششش تا که گمان در جوا
 آند از عقده و نوب سپردن

در کسب این بر آید از دور یا
 بار بر لبت خواجهر از بند
 چون رست آن یکدگر کشتور مهر
 که در بخت شاه از معارف ملها
 رواج چون غمگین کرد آن کوهر
 ز آنکه مهر که نماند بود چنان
 جوهر مان مهر از دست
 گفتند از حضرت شایسته
 خواجهر حال امانت کوهر
 شاه چون این سخن از خواجهر شنید
 اندران دیده بود که صلاح
 کس نماند چون همه است
 رفتن گفت که بهر وقت تسلیم
 چیس تو رستم خواجهر سخن

بچه وری بزرده اسلام
 کرد از آنجای پوی مهر سفر
 رست در نیل در مقابله
 ناز گوهر حدیث بود ادا
 کشت بر آن در آن کشتور
 گوهر پاک دلایع در غلطان
 همه با نرسند در قیمت
 که در مکافات این چه بخواهی
 باز گفت آن حکایت و ستر
 چند روز اندران تفکر بود
 که بخواهد تیر به سنجح
 آورد آن است بر او بخت
 کشت مشهور در بد رستم
 کاید آن شطرنج و هم
 یکر

کافی

لیک در سپهر در کوهر
 در ده که هر است نه خدمت
 که هر آن رنج بگردد بر است
 معدن آن که هر یک در ماست
 بعضی شامان کف در دور کوش
 طرف نیست هم بدین دست
 که بدی گوهری در ای سخن
 سخن خوب که چه هست که
 هست بعضی سخن همه در او پیدا
 سخن بعضی لاله و کوهر
 سخن هر فراخ او است
 که چه شمشیر کی خواص
 سخن او نیست چون گوهر
 سخن معطفاست در رستم
 مدد نیست از او هر سخن قرآن

هست سبب او ابر صلت
 دین سخن از شمشیر شرفیت
 که هر این ز قافله است
 دین ز در بای حضرت اعلی است
 بجز این سخن نه خوش بگوش
 خوانده باشی که هر است آن مشهور
 از فرد آمدی بجای سخن
 هست بعضی ز بعضی فاضلتر
 که سخن کوی او بر شمشیر کشید
 همچو لاله کمال اهل هنر
 دان بقدر که ای علم ابر است
 مخلف شد و یکدگر سخن مغال
 سخن این سبب از آن بهتر
 کماند در عاجز ندهفت تسلیم
 علم آتش به بسلا ن

ایست بر او دست
 هست بجزین عقل غیر مغایر
 بنیغ فیض آن محسوط است
 قیمت گوهری که هست سیخ
 خوانده باشی که زمره تقلید
 از صدف در توان تراشیدن
 نیست عقلن لیک چون سمبول
 که بر مانده از ره صورت
 ماه نشانیست
 تیغ چوین اگر چه خوب نمانست
 همه الف الف شکل شمار
 فی عالی بشکل نیش کسرت
 گوهری کان زهر کسرت
 کی بیادوت می شود همی تنم

هست در غرض قهر بر کسیدیم
 مشرب است چون خواص
 ابر فیاض از محسوط صفات
 جوهری دانند بر کسیدیم
 بصناع کسرت بر دوارید
 کان بچوهر بود که دیدن
 بسخن سگی رسد محمول
 لیک در نیت آن بهما هست
 لیک از دی بماه پس است
 حرمت سدا کند دروغ از دست
 الف الف یکی ز الف جز ار
 دانند امانت کان در کسرت
 از قیاس سسید است
 آبکن که بر چه شد ز خون

دوره

از صدف که هر تراشیده
 شد کاش که شش آن گوهر
 زان چنانکه نیت پیمان
 بر گرفت از پستیم اور
 از که بر کسرت او در خلوت
 جوهری کسرت قیمت گوهر
 که همان جوهری در خوش
 در کتاب معارف جوهر
 چونکه در نیت آن شد اکا
 پس صمد پاره را در آن صفت
 چونکه او کسرت به در آن ساخت
 چنین است نظم هم
 هر چه شد بر شمال صدف
 صدفش شعله گوهرش معنی است

یافت آنز در دل تراشیده
 نیست در سخن شکر گنیز
 بر گرفت آن پسیدم دل بکمال
 در زمان بر پیش جوهر
 خواست آنکه ز جوهری قیمت
 که گوهری بکنی با
 چند روزی تو فخرش فرمود
 در او هر روز اندکش خبر
 بر دنی بگفتیم که جوهر ما
 دادش است تا نماند قیمت
 شکرش را از آن بردن اندا
 هر چه است بگوهر سینی
 از صدف خوش گوهر است نسر
 هر که سنی نید او اعلیت

زین صفت نماید لغوی
 این نصاب بلاغت است
 معنی او غیب منقلبه آمد پوست
 که بود جوهری خوش معنا
 نقطه آید معنی اش
 یعنی کشتی خواجه سنی دار
 بکنند پوست چون ز بعد از مغز
 پوست الفاظ پیرایه بدن
 که هر از سنی است قهریه فریه
 هر چه لفظ است نماید شاکل
 برتر است بدن از صدف که
 گرگنی در صدف است صفت
 سخن از نسبت آن بدانش رکت
 انصاف است آن سخن گویت
 جوهری شود چنان با قدرت

همه را شتی حیفی
 بعانی همی کف دیان
 نقطه از بهر سنی پوست
 خوب را چه حاجت آ را
 معنی آمد چون در نقطه بدن
 مغز بر دار پوست را کذا ر
 زانکه با پوست مغز نماید مغز
 معنی آمد شال روح سخن
 صدف اند خمال شعریه
 که هر کز صدف بود سخن
 می توان لیک نوبت سخن
 نبود پیش سخن جوهری نیست
 چون صدف از شیشه که هر است
 که درون صدف که جویت
 تا حدیست تر است و صفت

باز

بنس هم که گدش و هم
 نیست این بجز هم پامیان
 اندرین بحر سخن است
 است از بحر در کف غایت
 در کف کف اندازانو
 دانچه در بحر رنگ از فایده
 علی گویند بعد در دریاست
 این که گویند است بهت از نوم
 یعنی اندرین دریا باد
 در جزایر بود کلی خوردی
 مکن اینک در آن کجا
 از رطوبات آن کلمات ما
 آن که مای سخن است
 در کف کف است ز بنو ر

داجیت ادلا حسی سخن
 آدمم با ت کجایات مان
 است از بحر سخن است
 قولها اندر کف است
 در کف بحر رویداد چه
 از سوا حل می شود حاصل
 باز در اصل در دریاست
 سخن از شهادت بود
 است بعضی تر است کسار
 است کلمات لطیف و هم سخن
 ز اش بیان می برود در آن
 چینی زند قوی بر صفا
 در بندی بر دشت است
 جسم کرد و چو سخن برود

از هوای گرم بابتان
 عهدش میشود در آب تلف
 مشکوف کرد از امواج
 چست آن موم غمزه شرب
 که جوارزی عقل مانع نیست
 کاندین کس که چرت موم
 چشمه که بود پس مقبوط
 هیچ شرفی بدین شایسته
 که بر هر چه سگس ناید دست
 نیز در زردی نقل آن غنچه
 خود نیز سر همه بد بیان است
 مانند در همه کج چسبیدن
 مانگا قف حیان بود در موم
 با زنی در سله ز حال کیف
 شوای نقی موم او هم بسرم

بکسله طاهرا شانه از آن
 ماند آن موم بر زهر چون کف
 بر کناری نشسته شود تالاج
 این روایت حکایت سبب
 لیکن از روی عقل واقع نیست
 چست کثر جز ایرایش معلوم
 آید البت از زبان غلو ط
 که بهما هم بدین صفت نیست
 عهدش کما سید شکیست
 غیر همان زنده بجز کوه
 که به آنج حال بسیار است
 که غفدی یکی زردی زین
 که مکر و دشت آن او معلوم
 چون بود خود معلوم شی طیف
 چون شود در درون ماهی جضم

بلان

پرن بین پست برای صح
 لعل یا قوت از این بهشت
 هم برین زمره اند در ظاهر
 داده اند چه شوی اسلام
 گفته اند بعضی است صبح سحر
 این عیال پس که به از علما
 نمی گفت اندر او یوسف
 اندر نیست گفت حسن زکات
 چون کله سبک کلان بر دبه کوه
 بر لری که جامه می بویند
 نیک کار بر چو کرده اند نظر
 ای بسیار که آن سیه است
 تنیدی که در بد خشانان
 هم چون پسته سبک و لاله اندیش
 فخر ز دست سبک که بر لاند

هست اتقن اگر نوست صح
 که شرف صاحب تمکین بهشت
 کش شهوند مفت میان ظاهر
 کین نبات نبات نیت حرام
 با و میریزد شبنم کج زهر
 چست غمزه و سوسنوت یا
 شافی نیست اندر و هم کف
 مدنی نیست بلکه چست نبات
 روید آهوب رومر کوه اسوه
 بوی غمزه ز جامه بی بویند
 مانگا کما بوده است خود غمزه
 نزد جمال سنگش الفایست
 روید از کوه پسته حزنات
 خلق پسته سبک سبک خواجه اندیش
 ز در برینند تاج بی پند

انگیزد بجز تپیدن
 پسوز آن پرک باطن و طاهر
 برودن پس پیلوی سازند
 روشتنی نازد برافزود
 چونکه روغن نماند او بر سبب
 حاصله الا که غش اشهرت
 آردوش دقت شور نشود در یا
 از تراکم چو منفس کمر دو
 چونکه بچون شود ذات کجا ر
 چون شوند از نواحی لاشه
 اندرین غیر خوانده ام ز اخبار
 انداز مایه های سیه فاش
 و اگر در بجز می شود تاشی
 بعضی گفته است از غش
 چیست بر قیل و علی پسینا

اندر آتش چون می شود چو کین
 ماند آن باغ طیب طاهر
 در چرخ افش خستیدی بر ماند
 ناکه روغن بود هم سوزده
 آتش از دی نمیرت از دست
 که بر دید رخسرت عجب
 از وفاتش بوج بر با لا
 شکل اصدیش مضمی کردو
 ما چپا بخورند از آن بسیار
 یا بپزند یا کز نشستی
 کاند از مایه برودن بها ر
 غیر ریگی است هم نامش
 نام زیتونیست در شمش
 اشهر از زیتون است
 نوع دیگر که جوته زینها

پنج

نخس مارف برین یکو شش
 جزا شهاب ارضی است
 بوی غش بر کما زیتون است
 تان تا فانی بوی مردانست
 جزئی بود غش را
 چیست نه دیگر است که نور
 مشک کرد آن اثر در آب
 آب کوفه لطیف تر شود
 چون قمر از افق طلوع کند
 چون با وج پسما شد قرا
 چون نمرب رسد طلوع کرد
 ارتعاش که هم در آب بود
 گرم چون کرد و لطیف شود

نوشتر از غش است بر آتش
 بوی مردی طلب که بوی است
 اندکی راه غایت اعلاست
 هر که این بوی برود در غشست
 همچو این غش در آن مردانست
 گفت روزی این سخن اثر
 کرد آن آب گرم از غش تب
 در مکان پس سحر کرد
 آرد یا ببد شمع و کر
 باز در نسجی مشدور یا
 سجود کند شمع و کر
 آن را تاثیر آتش آب بود
 بعضی بعضی را غش نژاد

پرتغلیس پرشته کرده
 لیکت خدیو حضرت نبوی
 مدو پانصد پروردار یا
 مرشع چون شود بیکر کرده
 که خدا را فرشته ایت قوی
 جز ز باشد ببردن چو آورد پا

مد جزری که نام قس است
 مد جزری که بحر اعظم است
 یک مد در تن رود در یک سال
 درشت آباد سوی غرب پنج
 چون رود مد از بجا شرق
 جانب شرق غرب دریا
 چون در میان شود از جانب
 کند از غرب بحر ما طغیان

مطهر
 اختلاف جزو مد دریا
 در فصول چهارگانه

مد جزری که اندرین دریاست
 هست بحر حقیقی در آن
 چون تجلی ذات در است
 بحرهای دیگر بجای صفات

دایم از بحر حضرت تعالی
 مدت تدبیر در صد پایت
 چون کند محیط کطل لاس
 بحرهای جمال کرد کاپست
 از در شرق تا غرب جهان
 عدل از صفات رحمت و شفقت
 جز را خدای بکسای جلال
 چون شود مد کسای جمال
 این کون که عالمش است
 از در شب مد کسای جمال
 مدی جز نیست در جلال جمال
 خلقی در کسای احوال است
 عالم کسای تر شود اطلال
 ناله طغیان در موج این دریاست
 ظلم و ظلمت کسای طغیان
 پر کسای ز زبانت
 خلقی که در دست تقیم احوال
 پر شود بحر لطف ملام
 شرفی از داح و غربش اجابت
 دین و نفس مد جز در آدمیان

در همه عالم مشرب دریاست
 لکه سملین است لکه زینت
 آنرا شرف است صبر
 بیج بر بیج کینند از شکوه

بند و مد کسای در همه انزلیت
 هست بیست باغ و غریز
 هست سنن الحسین
 مد جمای غلظت تراز کوه

بیزاریج کوه بر ناعون
 چیت دردی خرابی بسیار
 صندل آب پویش شایخ بپیت
 چیت دردی خرابی بسیار
 واحد العین فاشی بکت کند
 هر سر پان تمی از مرقن

خویش خلقی که عیب
 دال حسن بر همه گیر آب
 شهباش ریح ساحل در پاست
 سکن قوم از پی آدم
 شکله کوه چون بر ز
 آید از بهر حرب با این ن

طایر است از پی خنک
 نام آن طایران قرابیت

با کرده از هوا گشت
 حربش از تیر سینه خنک

حرب برغان که اندران دریا
 قوم کین خنک نامت
 که هوا طایران تنفس
 در تو هم شد طایران خنک
 ناکه باشد خنک بر سر

آن اشکات طایران هوا
 ناقصان دال بحدت در پیت
 سیندن بجک شیطانی
 از هوا جمله آن سینه خنک
 طایران هوا از مرقن چنک



ایر بر میگیت حمرت
 چیت دردی کرده آدیست
 چون کین بر مع که هوا را کم
 آب شایخ جو سوزن خنک
 چو کوه بر کام آدند چو کوه
 برخ پروان بر در کام نهند
 طایران را حمرت کرده
 کادرا سیر کرده باشد شایخ
 که کرا کرده است دندان
 سیکری ما در از خنک در دست
 عاقبت کوه زاوه که کوه
 باید آید بود بجای خود
 پیکانی کن بر کوه آید

که نوزدیت حضرت از درت
 ز اقران ستاره پستان
 خواهد اذما خنک دان بر هم
 آفریدیت بر سر شریقی نیز
 بکشدید همان ننگ از هم
 که نه حیدت بود در دانه سبک
 ماری پرورد برای خود
 تا آن ادک نبدان پستان
 نازه آنم ام او شود خنک
 کوش کن این سخن شهورت
 که همه با آدی برزگ شود
 این شد کفر اندر دردی بد
 خویشتن را بکل پالاید

در هر نوبت که بکین
چو کله از سنگ بر ساحل
و هنر خویش را بدین و پستور
چون بدین حرفش سازند
تا هر ماه ادبکساره
ز اندر توش برودن نمی آید

چهار دیگ از یک آبی آبی
خسب میباشن برای دارو
علم او نیست زان عمل حرم
گفته اند از سنگ خصیهای بود
گاه باشد که کیروش صیاد
میکنند خفتن مای بر بالالا
میند با هر دو مال نمای
هیست در هر نوبت این برودن

بفکند خویش را هر باره طین
خوشتر سخن بد ز فکر او غافل
بکشید چنانکه نشند کور
خوشتر او در دناش اندازند
ز اندر توش کند همه پاره
تا شود آنچه ساخته می باید

هیست هم کوشش کنان کراچی
میخیزند از سنگت آن بهما
کرده است آن بریز کی معلوم
ادب اندر خویش تن بکند
گندش خصیه کند آزاد
بعد از آن چون بیند اشکها
که فاند نیست کور سر مایه
حیوانی بدین صفت سر صوف

چون

حیوانی که آن سنگ بکین
بکند آدمی ز هر پوست
کوه را از برای کان بکند
مشیت این سخن که بر مقل
قدر ماشین قوت کمالا
یک آبی کسب کند پسر
کو بر یک غیر کورده خویش
هر دو مایل کند بر کس
چون سنگ لانه می دود چنان
بر پسر مایل میشود شسته
بعضی جوان بقوت بد پسر
کرتیز پسر با شکر در چنگ

ماین پست لیک و دریا

ی شناساید که سودا در عصیت
حیوانی ناتم را اگر هم بکین
خیال را بر استخوان بکشند
سنگ که در هر باره تسل
آن شناساید که کورده پند
عاصیله ز رود غافل پسر
سنگند چون که کار آید پیش
شواهد که شستن از سر ز
در غنای دغافل از ایمان
نکند او بر یک یک رشته
بهر از باطلان بدین تقریر
سنگ که کب او در و نهنگ

پشت او غار ما هست آره نما

خارباش هم در ارد سیاه	که پیر کز آهین راه
بر سر سون اشخان مریز	که تا این مکره ادر ریز
می سفالند بر سینه بان درواز	که کن بد بحر از ان کف آواز
نام او چیت در کتب منشا	چیت در بحر نظر تمام
چون باشتی رسید پیکر	بر نشکستن باشت در حاره
دیگر چیت نام او قطعا	بال چو مشت اول است در با تالا
سپهر یک شبه سپهر	کترین اشخان چو قطره
چون غوغا میزند دریا	آهون کسیر می شود پیرا
چون به بند	مردم بحر میزند
ز آنکه از ما کس غلغله بر توی کاس	میکنند تن کج کله در اس
در پستاند سترایا	حق کس بر آرد از دریا
ماهی خور نام او در اموز	لیک پس چنگوی دین اندوز
اومی در پست کشتان بلوی	میگذراند سفینه صراعی
کبریکه در سترایا	میکنند ز توام بکله رع

چون کس قصد مردوم گشتی	چو انات اد کند پشتی
چون شود غرق مردم مخطس	گفته اند آرد به پشت بهر
که بود نامیسان نا جو ر	مثل قطار دیا باشتا
جانگ گشتش آید از بر شنان	در روزه اد بکانه سر شنان
پرو ده نام سردار حق بد	هر چه در سر ده باید اد بخور
زال عقوبت چه می کند	جانگ که بهر روستی اند
از نصیب زند سر بر پیک	تا بجز نبدی کس بد جنگ
چیت آن ماهیان نا عجمار	اندرین کج صورت اشرا
چیت در ماهی های تنغا فی	دین اشخان خود شیطانی
چیت در لبه سهر از رب	هر یکی صورتی از خود غضب
از دزد های موج دریا بار	ماهیان سینه تمام مردم خوار
تن چو کشتی است اندرین دریا	راه بر باد بان نفس در عطا
چیت در انروز در کمال	که برود سر ترا سوی سلس
اد کند با خود شنان	تا در اندر توام از ک

نی غاید اگر تر خورده است
آیدت عاقل نهنگ آیین دریا

از بلاهای کسستان است
جوانیت از قوی تیرگی
خلق گویند اصلش از دست
چون کشت ایله سر از دفریاد
پس زدی زمین با هر کس
چون بدریا کس جهانیا
بر کشتند ز قهر لیه چون جوج
تا که کرد دوران جبار هلاک
انگشت خوره در تابوت
وصف او در عجایب المخلوق
مرد بود و فرموده بود اسما
کس کور بر شایان بکن

پس بزرگ است از زه بد سیر
راه بر بادمان که ماند ترا بر جوی

صورت قهر و مظهر کین است
ی بر بدش ملایک از مایل
کاهان بر از سرش آفتاب است
و در از کس آمدند اشان داد
ملکش شکست در دور یا
اهل و دیار کس بد هم فریاد
انگشتش ساحل ما چون جوج
طعمه آن کرده کرد و پاک
تا که سپارید شایان توت
گردد آن بر کس بخورد و سوت
تا هر کس کس قامت با لا
از شب روز لقطه های دور

دشت برین پال جو ماسیه
چو غلغله کس کس نعل سخن
بر سپر آتین هر کس فراخ
چو کس در آفتاب یی
گفته شد هر چو آن زمین است
جهنم کس کس هم شای
سپهر طیبی عظم کس کردن
چون هر کس عظم در کس سخن
سجده در اضطراب اشاده یی
مغیش آن دهن کس کس است

چسپت تنین خست از کس
جهت کس کس کس کس کس
رفته در کس بر از کس
هول اد کرده در جهان کس
از قوی عظم کس
باشد از کان کس کس
بر کس کس کس کس کس
چو در حال پادشاه کس
آن کس کس کس کس کس
که به کس کس از زمان کس
کرده کس کس کس کس کس
از کس کس کس کس کس
زد کس کس کس کس کس
هم کس کس کس کس کس
انگشت کس کس کس کس
که کس کس کس کس کس

در ادای مرا تپش
که دهد احسن طراد که

از بزرگی تو گفتم با کسی
نه زردی روایت آنرا
و گر ماهی نرسد که در است در آرز
در کتا قشیری از کتای
بردستان خود است از حضرت
پس سلیمان خلیف داد
تا که آن کردند ساز تو خدا
ر که تا کی نعمت دعوت
دره که دوا دی و صلا
چو که بگفتند اندر است
ماهی از کس در یا
تا که هر چه کس بر جان بخندین

نوه و نه بود نه
تا یاست عذاب از کس

تو آن گفت هر چه میخواهی
بلکه خود بگویم دیدم ام بسیار
طبع زمین گفت کوی آم بار
آمدست این که بر کس
که گشت خلق را همه دعوت
بر آن جن را پس
مدتی از برای خستل خدا
جمع کردند در پس
همه پر گشت تا در یا
آمد ایام دعوت و نعمت
حق فرستاد اندر آن صحر
جمع کردند جمله خیل و سپاه

بگمرا او تک دو خطه بخود
گفت تیر در خمر خست
گفت هر روز از اسرار
بود از فرعون حاله
کاشکی تو بخودی اس و جوت
پس سلیمان ازین حاصل
دعوت خستنی عالم انصدا
گرزهای عظیم بر روی

از سلیمان در کلام میگردد
میش ازین میسر هر دعوت
گفت من سپهر خندین بود
لذم را بی ناله
تا بنفادی تن از نعمت
خود بخار کی خوش بند
خبر خالی که من نالند
این جهان را اندوخته بودی

هم قشیری روایت از موسی
بر لب شد چو صعب درو
از بزرگی چنان که خست آن
چو که با یس بر آمد در یا
تا سپهر روز آن شد ماهی
صبر و پستی نه بر سید

میکند از کله از جناب خدا
ماهی در آب بخور سیر کرد
کس نیندیکر خنداری جهان
می شد از سوی آسمان با باد
جمع سپهر نکشت تا هی
در آنجا نمک نکشت پدید

گفت یار شکره در کمال
حق یگانگی نظر اعلیٰ اسلا
هیست از آنکه هر چه هست زمین

هیست خندانکه هر چه هست زمین
گفتش لرزدی در حق کای کوی
وقت هر روزه اش ز خنجر

سب با پی فزای حیا
بیت این پیش او حق تعالی
بلکه هر چه هست از حق بیست
بهر گامی که بر ره دیوان
صد هزاران خواست تیر
بیت در چشم همه هزاران
نفسها چو گل خورشید
بیت قهقان پیشهای جهان
خیزد و سنان و پیشه
همه از چشم می شود چهل
گوش چشم در وقت است

در بخشش صاحب سپه
لبه بر زانها عواکس
سوی هر کس از خدا بیست
بیت بزودید سائل آن
اندین که با هست گنایان
احزرت و حجت اندیش
بهمه در چشم میکند سرتیب
شهر بازار در دوزدان
باید از هم در چشم دلانند میشه
بیت این چشم که می خند
سرخ حیا در وقت است

در آن

در آن اسب پلاست
هیست روزی در وجود عدم
در سگاه عوارفت معلوم
بهر چه تر که قیاس بر عادت
بگردانگ هم در حفظ خیال
گر گویم حواس حسرو یا
بیت این گامی بر مات
این چه تر است این در مات
بهر اپست قبل از آن در صفت

ره پیش در هم اسلاست
رنگدار خراب عالم
روزن فصل در سخن معلوم
مردودیت از سمع حیات
از خواب است و مالامال
پرتو در آن حدیث فر
بهر عقد تر کلمات
بهر فعل ان حق در راه است
دین به شنبی ز لجه ذرات

این سخن را در دوازده دریات
میانی جسم جسمان
بهشال در دوزده در
شرف این دوازده است
صلای دوازده بزروج

گوشه طریق متصل اندک است
بهر هزاره در جسم انون
زادش در دوازده فرجه
شرف این دوازده است
است آور را در دوازده زنج

چشم دو کوشش دران دیشی
 سه هزار است چون دو آرد در
 به هفت و کر سبیل
 در کار شنیده نیک
 ادوی را دوی حسدانی
 چه قریب است آن غایب
 بر دوا چه چو دریا
 هر چه موصوفت شد بهر حال
 در دوی خوابه رسد دریا
 پلا افسار پردن
 ظاهره نه است اگر خدود

شماران و کر چو می بینی
 حکمت بهت کج و ک
 بهت آن بهت تمسک
 بهر کی را عجب و ک
 به هفت است آن کار دانی
 بهر گوی پر از عجب و غریب
 دین خسته که در دگر با تل
 اول آن خسته اندر دست فعل
 بهت نیست کج آنک
 تا هفت از در کجا بدرون
 بهت از ار با هوش خدود

بگمانی که بود آن متطو ر
 یعنی از سر کای مملکت
 بهر کوی که از جزو است

گفته شد آنچه بود از شهر
 یعنی حقوق نیست مجموع است
 برود و نب شمال زمین

برین

درین کردند در آن
 که در اهل خود و در
 ملکی بود اندران کشور
 بود بر راه که به از روی
 از خسته بند پس در خطم
 برین یافت آن تدریس
 این سخن در درایت دیگر
 با گوشت در زمان قدیم
 بود طبعی بزرگ و بسیار
 بر آن وقت سوزانی
 داشت سپید آن دو دیار راه
 قوت به چون بجهت رسید
 بود در از بیشت بهر بند
 از آن زمان تا حیات
 آن فعل که کند است کلام

در تله رخ مجسم البلدان
 پس کن جلی بود و هم مایل
 که نیند مطیع است کند
 بر آن وقت آن پند در دین
 از پس سوی رحیل قلم
 اکثری زان دیار که خواب
 بهت لیکین بهر آن کند
 بود هر در آن تدریس
 داشت آن بهوش از آن تدریس
 سپید از آن بود در کانی
 آن را که کند در آن ناک
 خاک کند در آن بکشید
 پشته خاک از عایز کنت
 بهر کوفت از آن دیار بود
 بهت از ز بار سبیل

در کسب الهم که در قرآن
 خوانند خوشتر از خوش جوان
 بهین خوشترند خبر
 که هر کس باشد در لاس قریب
 گوید آنکه خلافت است بود

موش شایسته بجز من بقا
 خانه را دور کند در میان
 آنچه نهانست ناخواه اند
 فاضل است شاه راه و دست
 فاضل است با هر چه برکش
 هر چه آید ز فاضل بدرون
 به ازین بتر فاق مثال
 میکند آنگاه آن ایمان
 در آن هم دور زور و طلام

حق خبر داد که در آن
 مثل آن پس سخن بر آن
 که زنده طعن برین حسد
 که شود آن یعنی خوش خواب
 که غم آب پس پسته بود

حرفه است آن در تقاضا
 آن یکی است کاروان زمین
 و آنکه است فاضل و اند
 ناخالصان بجز گاه دست
 رفتند کند برای معاش
 می رود از ناخفا پس درون
 که طریق مناقبت این حال
 در آن گفت خوش را نهان
 این خبر را گفت در آن فرار اسلام

که در میان طلب کنی زین در
 در کنی هم بکارش طلب
 بهت آورد که خبر درین مابین
 سخن آن پس چه در یا

بهر چه یابی در هم معمول
 مصر از خیر فطین شد پاک
 بود حالی طبع در آن که زنده
 حمت تیر از زرد ماحون
 طاعت تماشای طالب
 بگرفت اگر سر در م
 کرد بسیار شهر و ملک خراب
 مصر را خستند آن محکم
 بجز سفر سپاه چون احکم
 یعنی از هر دور هم سپاس

بهر چه یابی که هست آن نفول
 چون که سخن شد فوق ملک
 رویان قصه مصریان کردند
 آنکه دالی بد از پیش ن
 بهت گوی که آید از مغرب
 برق بگشت آن بجای زود
 اگر ملک گرفت آن آب
 شد بعد از مصر در هر هم
 بهت یابی در هم آن خضر
 مشبه زنگ جمع البحرین

سحر خیس است بر طهارت
بخانیدش از ترغیب بر
نور قلب است جمیع البرین
بگردم است چنان تجلی ذات

ایمیل است عین موجودات
میگذرد شرق و غرب با بهر حق
بهر جمیع البریه است از عین
است حیوان و منبسط طهارت

هرت سیاحتی است بحرین
در میان جسم و نرسوب
بسر اصل صورتی است کسک
شکل موی است رخسار
دست را بر روی طهارت
کین نماند که آن جبارت

بهر سنی بنا عین
کرده مرقع با ملک مغرب
کرده اند هر چه صورتی از رنگ
مخوک شمال صورت عین
باشادت کشید از زرجان
پران شکردان از اسارت

گفته اند که صورت حال
لندین است بر عبادت

هرت تکمیل است جهان مثال
پس آنجا که بر انار است

بهر چنان که هر قریب سال
پادشاهی عم و قدرت پس
کرد و حرف از دین کند اگر در
عاقله از اساقی کافیت
مرد پس کن بر خیاں میباید
بهرت است نیک از اسارت
نقوش بر لبه طهارت
دوان اسارت بود بهر قیامت
بهر که از پیشین را است
بهر بهر است از جمله تشنه
دانشمندان بهر است از صفات کمال
حلال این نفس خوش بهر زرت
بهرت محزون لطف در بهر
در حقیقت نفس خوار است
بهرت بجهت همه اشیا

یک اشارت کند در آن بملای
کرامتی فصل حکمت پس
پس بکجوف حکمش از اگر در
در بکونی عارفی تا کافیت
از نبوت تر است نشاید
میل اشارت علی نعمت است
بل خطی بهر آس شهرت
که با هیچ بهر تر است
عم علم معرفت از جهت
دانت حق را کند از اثرش
ره بر دران سری حساب جلال
مخزن لطف و مظهر خورشید
اندر در بهر است خود ام هم
جامع کفر و سر روی حکمت
از حیات و محبت و فقر و حقا

گردد بکوی زار مناسبت است
عید او بین از جادو پست
هر که گشت ساخت از دست با نند
هر جارت که هم تنگداریست
نفس از چپه شانه در نیست

قرد و سگ می زار سگ است
هر شرمین از مندا است
بلکه گشت ساخت صله اشیا
هر شارت که هر چه حکم بدو
لیکن از زمین آن در نیست

از خنجره است که
دارد آبی حیات خنجره بطور
شدت از تقاب ازور یا
بجنگ راه اندران کشتی
از غلیظی زمین آب دران

هم بد برای منسوب از اخبار
کامندان چاره نیست غیر از خبر
برده است حکم کی الطفا را
که چه بادش گند پی پستی
متولد نشود حیران

همین است نفس های غلیظ
صفت او قهر و جانک است
از بهر لای که نفسش

بجهد میکند
در قهری چون کند در خون
از لطافت در دهن رود سخا

از این

از زنجیر طبع کف
بجمله تکلیف های چسبانی
نفس هر چه از لطیف تر
هر که گشت برود وقت
هر آنست از هیچ تکلیف
علیه های ستان کان سما
کلی آن دید در طبع حاج
آب باشد چهار حیوانات
بهر چه خنجره باشد در پاک
میشود دروش مارچه سیاه
شع کرده که چه جان آن سر در ز
صورت آنش در چه دوش بود

بجهر خنجره از شمش زنده
بهر تکلیف نیفاد و صافی
نزد اهل معنا شریف ترست
مش دارد در بند میان نسبت
تا شود آب هر نفس لطیف
همه در آن میشود پند
انچه در آن منگند در دراک
چفت جهان در آن است
بهت غافل بود در این
کی رود روشنی خاصه ماه
لیکن معنی او است عالم سر ز
نیت معنی او بعد از دور

بامیان قهر در این شهر
هم که در وی از شمش چسبند

در کتبست و در آن میطر
زانند او را که بنوا کنند

چه بد چون خواب بار دا
 چون شود بار دیگر از خواب
 که گشت در قیامت صد بار
 با میان چست قبرت نیست
 اشارت طفت سخن
 بهر که از حقیقت آید
 ز نجات آن شهره پست احمد
 هر کجی که بسوزد بهر دل
 بود کس مس و در خواب
 سخن بچست در کمال است
 زمره نفس را حاصل بشه
 رود آتی که گشت نیست
 زادتی هر که بگذرد بروی

هر که را زنده اوستجا
 لکدی و کتی زنده چنان باب
 زان لکدی می شود که سپه
 عقده شرح لند بر لکدی زنت
 خواب به چست عقده سخن
 کند خواب حقیقتش سپه دار
 که بود در اجزش ز غمش ۹
 کند سخن طبل از یانه سوار
 لکدی زین که تا در و بکت
 نظر سخن بر حقیقت
 بر چست است از لکدی
 بی از نیک بر است
 میکند که چندی در کصدت

بنی خواجه و خواهر صفرا نی
 که یک بینه بگذرد ده بار
 مدبر پر باس خواجه در این صفا
 این اشارت بنیغ اماره است
 ظاهر آمد اگر سخات دی
 چون پل است یک است
 چون پل است یک کمان کمانت
 که نهد بر سر او نفس قدم
 تبه بی سپاسم در وی
 چست است پل کمان ۹
 چست آن پل بر شست
 در حصاری که از افلا کنند
 انجمن پل سپه زاد و یک پل
 دل نشاء و سخن زان چست
 دومی که یکت سودا می
 بایشش که قوی ذکر مقدار
 نیت در قیامت بیح که در حلا

در خواب آن جوان پل خار است
 خلق را لاله در قبا چست
 می رود در راه در دست
 هر آن کس نیافت کمانت
 که نهد بر سر او زان در زان
 که نیاید در زان پل است
 بجای حیدر است ز نزل کمان
 از چنین پل حصار و بر است
 همه پلهای او خوار کنند
 که شود دست و شهره و مغرول
 پل کس که گشت کمانت

چون سگد را از کله شوق

سبل مجموع ریخت اردق

خواه باشی که پندار لب
تا که در مدت محله در سال
گشت خوشدرد در یا
گفت او خدا را از حق
کرد در خوابت از آن حضرت
بود اندر سجود و شردان
سر جو در وقت از زمین کبری
بود در نوا تلاطم و غوغای
دست برده به پیش و تیر
استخری از خلق شد متع
خلق را دیدی که سگ را
مشاه هم کرد پسوی تخمگاه
ردی در سپهر بر آمد از دیا

در زمان قسم بود خواب
کرد معبود کسری از کمال
سجده شکر کرد اد حق زانو
که توفیق او بدست آن سده
و وطن خوشتر بود از آن عورت
که بر آمد از کشتراغدن
دید در کار مردمان کسری
خلق در شور بود در دایلا
محو اندر عودش دیگر دیگر
گشت گفتند هیچ ماضع
سوی دریا هم نظر رتبه
دید شکلی قوی نمیب در سیاه
پنجواری گرفت ردی هوا

شاه از

ردی در سپهر بر آمد از دیا
شاه زرد بانگ بر خفا کر خود
عبت حاصل ز در کمره شما
با قصانیت جایی حرکت نبرد
انجیامی که برده ایم غلظتیم
مجد را می در سندان بقضا
تا که آن شکل بر نینب سیاه
چو که بزبانک شسته بنوشتر و ان
من کی سپهر برده ام ز خدا
دیدم بن سپه و باب ابجهان
حق در ستاده بود در خمی بسا
ملک عادل از ملوک جهان
توفی امر و زان شسته در نا
ن کج بودی پس درین بنسیاد
کرد شمشیر او بر خیزد و تا

پنجواری گرفت ردی هوا
که تر سبید از خرابی سده
چکش این شرح شسته شما
حرب باش خوشش هوا کرد
که ضایع آن حسد ای کرم
تا به نیت حکم خدا
گشت ز زبانک تخت حضرت
بانگ برداشت گفت ای سلطان
بستم از کنگر ان این در یا
به نیت کرت خراب آبادان
که عمارت کشید این سدر را
تا قیامت نژودان در ان
که بماد عسره در دوزخ سده
در دو عالم خدات خیر ناد
گشت از چشم خلق ناپسدا

شهو پستش کیر با جوج
عقل نوشه روان شه بیت شه
ن چوشه روان عقل نوشه روان
دل چهار مالکت بجوش
پل نای غراب کن جصا ر
ن شرح پی در غراب

که گنبد از حد و نفس خرون
که گنبد لکه مورار رد
سدین بند دل خود دار امان
دارد از نای شب یابین کوش
سد ز سر را که میدار
تا شوی پادشاه با الیاب

دزبان نبوت موس
خضر او مصاحبت کرد بی
دانی وقت چونکیافت خبر
کرد دالی ز زاهد استیفا ر
هر چه را و چست پیر و خفا
که تیر نیف ز توان کوشیه
شاه کفاهه اسبعت خضر

بود یک مرد ز اهدار علم
در وقتش تقویت کردی
زان ملاقات خضر بنفیس
شویست کرد او انکا ر
ار او لو امر شود پید
از محک لیک کی توان پود
برسان تا رسم صحبت خضر

در بیان

بو که با غم و محبتش شه فی
کشت اهد که ن تم قاضی
بلکه او حالت من تجکوم
چون راه مسانی اندس
ار سر کبک ش زبان کویا
اولین موطه معنی است
معنی است او اول حال
با تو تعریف اگر کنم افان
هر چه معروف آمد و مشهور
سخن اندر غایت بی
معنی جوهر از غایت
از جوهر هر چه نیکو است
هر چه مشهور از ان چه ساقی است
عجب ان جوهر است
در همه بیکسره خوش کند

کو هر می با غم از خان صد
تا کنم و او شود را ضعی
بست با او تمام من معلوم
اهل اعزاز و ساد و پس
که الف از پیه غلطه سید
از غراب در ان غلالت
کفته ام پیش ازین عملی الاجال
بست تحصل حاصل غیب باز
نیت اندر کتسان استوار
هر چه است از غایت بی
غشش نیند از غایت
در کت کتیش مشهور است
کی بود در محل گفت
که بدان نیت قدر و قیمت
بست یک ن بکل جویا کند

عجبت که نخب لطف

چو توان از بهر سکند شریف

ضعف من نهایت حکمت
که غرض طبع سه را کرد
کرد برگ چون طبع را
در صنایع حکمت ترک
تا که معشور شد مزاج چون
عامل کارگاه کونین
که در حق است فاعل محض
هر چه خواسته کانی و ظاهر
عقلی که می کند علاج
طعم غایب فعل قدرت بود
چون حرارت بر بهر لطف
می کند جسم معتدل را شود
بچین در مراتب کتب

نقشند می غایت قدرت
وز طبع است آتی شاکر
مکش داد در صنایع را
کرد آنکه مزاج را برتر
به نبات و بعد از حیوان
کیست خیر از مزاج ایستاد
لیک است این وسیله کار
از طبع کند آن صادر
طبع تغییر می کند در مزاج
لیک در ظاهر حرارت بود
می کند آن لطف را تحریف
وین بکلم طبع است آرد
به طبع مزاج ترتیب

قدر

خاصه اندر معادن جوهر
یک مرتبت عامل مجموع
پس مزاج است طبع عامل و کان
چون سخا و رذخا شود
متکشف شود بحقیقت
پس لعل مزاج در شرف
چون سخا و رذخا که در
بر سخا رازد سخا رسیده
مثل گوگرد و طبع می آید
در بود و ترس مزاج آن کتب
معنیات خاصه از آن
در بود غایت سخا لطف
مثل لعل زبرجد یا قویست
چون شود آن زیادتر

هر چه بیشتره عتف نسک
خلاف آنچه است در صنوع
اصل و ترکیب از سخا و رذخا
پس شود در بطون کان
از سخا زمان و کیمت
شود حسب م معنی سپه
معنیات که ترتیب
معنیات از جنس آن
است از این جهت معنیها
استند ای غایت از فریب
مثل شرب رسامی از آن
معنیات است در عتف
که از آن عتف نفع می آید
ایه از هر دو جوهری دیگر

یکه در رنگ ابرو با نیز نه
 مثل صورت یا نفس بود
 این پانزده تبه ای الو است
 ان یکی ترسوق بصیرت
 ان راست بود در کسین
 حرکت در یا نفس ان حیات
 که چه هسته مختلف صورت
 که چه هسته مختلف مزاج
 فصل تا جنس کوچک کرد بنا
 با سفیدی سیاهی طالب
 در حرارت در آن محل کثیر
 از سواد کسیف کون سفید
 در بود غالی از سواد یا نفس
 چون کبودی زردی و کسین
 هر چه طبع با ایتی دار د

زان بسی رنگها بر این نیز نه
 هر دو لون انه لیک است
 وان سواد از زمانیت
 وان دکورت کرم خنک و لون
 وان دکور انوای نفس طهرت
 در سواد است هم کسین
 فاعل هر دو است کسین
 فصل تا جنس خود متحج
 این از هر دو تو غما یا ر
 چون میزد او بود غاب
 باشد از هوشی چو انه ان صغر
 رنگ سسرخ ای ای تو کمان
 اسمان کون نمایش از هر
 سبزی ای ز هر دو نشان
 ان به ایت نهایتی در

نقشه اول ۹۱

از تاریخ اول اسه
 همچنین در جسم کنیفات
 درجات هر تله است در ان
 وین مراتب یکدیگر متحج
 در کبونی دکان رنگریت
 در کبونی دکان عطاریت
 است این کارخانه از رنگ
 کار کاهیت بر عمل جان
 است در کارگاه کون قهوه
 هر چه بسیار بود در کار
 از آنچه چارست خلق اگر زیر
 همه دنیا پرست کان ملک
 است ان نیز در ممالک دور
 بعضی اندر نواحی سیلان

صد هزاران شپه شود در
 بلکه اندر جسم موجود است
 نیست این بحر اسر پان
 فاعل بعضی طبیب بعضی مزاج
 باعث بار دکور اسر است
 یکدکان نیست شهر بار است
 از مزاج او بصد هزاران
 وین طبیب مزاج کار کاران
 است عوش کاخانه مهور
 معنیات او بود بسیار
 زان مثال اسر دیده اسر
 نیست یا قوت از اندک
 بعضی خود نیست غماشش مهور
 کان یا قوت داده انه نشان

بیت کوه که نیت بر روی است
سیلها چون که یار از نسیم کوه
اندر آن رود و با چو شب ساس

در مقامی که نیت جای نشت
اورد سنگ ریزه انبوه
خلق با قوت پارتا یا نیش

در پیش در قله است جای نام
خاک را می کند و می شود
بیت اندر صد و ده مصرع خف نام
بیت غاری در آن نزل دریا
اندر آن غار هم ز بر صفت
پهن است معدن لاهل
در کتاب جواهر بر کات
که در قصای همه سر حدین
پر معیت ساحل و ادبی
نهد ز راه نبرد کوه
چون بشرق رسیده اند

که ز مرد بر بنام
پس ز مرد در روی جوینه
بوضع دلگشا نام
از غنوت پر از زخان بخار
مشکل آید ولی ز غار نبرد
بلکه مجبول تر ز روی قاس
میکنند نقل از عدول شحات
در روی است و به کارین
سوان شد در و به ستادی
بیت لاهل اندران بیار
یافت زان معده مقام خبر

پایان

آه اندر هوای آن کوه ر

بیت لاهل اندران بسیار

کرد به پیش پس شمش کوش
کشت مجموع را حوا و کون
پس بغرموقا با ستادی
چون که دیدند عیار از شوق
ان همه گوشت ادران است
بودان گوشتهای چسبده
چون که در سنگ زنا کردید
از شیم لوم سکا سکا
شکر مرغ بود پس انبوه
پس فرسود اندر پر و راز
مرغ وحشی تمیسه میداند
سنگ بسیار سخت زان
در میان صهی بلا سخت

کرد پیه ای موشی با غنم
کرد انگاه جمله را انسان
اوشن کند اندران و ادبی
همه کردند قصه ان مسلوب
برلودند جمله در غت
برخ حسن ربای چون زنده
مبغی سکنی در و چسبده
چون ریشی کرفه بود آن
همه بردند گوشت بر سر کوه
جمعه کردند گوشت خوردن ساز
چون خورد گوشت از نیشانه
چون مگرک اوز پائیه باران
کشت لاهل زینا پسر

چند روزی در آن محل نشست

زان پس وسله اورید به

بج دانی که پست حکم آن
حکمت اندر معادن در
حکمت اول که عقده است
بمعادن پس مشا و علم

باشارت بحدت خلق آن
است آن لا تعد لاحتمال
بر زمین باشد خورشید است
مشود رفع چون مرغی بر

حکمت دیگرست یا سبحان
گرفی کرد از معادن کم

خلق را از بس با حق خراج
خلل از نظر امام این عالم

حکمتی دیگرست معادن ما
خود از آن نه نیما باشد
این معادن خزینه های خدا
از حساب جواهر یک گان
همه مال مالک کسری

در حقیقت خزینه های خدا
از جواهر و فیما باشد
کانند و کجای می لایع است
عاجز آینه بجهت سر جان
با کین معدنی بود کسری

صحنی

حکمتی دیگرش اشارت است
یعنی اندر مراتب ای دانا
بعضی جوهر کسیف بعضی لطیف
همچنین است جواهر زبان
است بعضی لیکت و بعضی سر
در خاست عقبت است
بعضی دیگر معدن لاهوت

کنه اتاب هم مختار است
از معادن بدان تفاوت است
است بعضی خرس و بعضی سفید
کرده شده جمله از یک گان
بعضی دیگر قوی تر و بعضی
بعضی نوشتار است لفظ و نمک
همه بر سحر ز بر صد و یاقوت

حکمتی دیگرست که جوهر
تا به اندک گشته ای است
هر چه از جنس عقرب است
در کتاب عجایب لا علا
است این جمله حکمت موافق
هر چه در گان دارد او کاری
این قواد و جوارح این

است دستور اخراج پنا
که حکمت شمال نهی است
هم جنس عقرب است
گفته اند در حقیقت آنها
یعنی ریدان علی الاطلاق
است در نفس از نموداری
سر بر است همچو معدن گان

هست این چشم بود
 دین و من نعمت بر کلام
 دین و پاست ظاهر دین
 بخود رسم خیال و رسم
 پشتر اید معادن عبادت
 دست او معدن ضحاک است
 که معنی نظر بود در دست
 معدن زرگری و نقاشیت
 اس بر بانوار و تقال است
 دست است که در در دست
 در ده شهر دست کان دار
 کفش دوزت دوزی بد
 هر چه می آید از زردستان
 کار فرمای شعده هم گشت
 چون که دستت صفت خط تم

گوش هم است جامی مسموم
 جوهر آن سخن خندیش نام
 است هر یک سخن و مسموم
 هر کی نعمت بر جوهر
 نشود سه ازین معادن کم
 است جمله خیر و طاعت
 صد هزاران هزار معدن
 بخلندی خط ازو بنایت
 فرخه کردان چشم و زینت
 در صناعات جمله شسته دست
 عمل او است شهر هم بار بار
 آسمان درود که کلان
 نیست درستان که کار و
 مملکت دارد مملکت گشت
 است زیر زمین او عالم

قدرت

قدرت از دست چو نیت
 دست بازوی حیدر صفدر
 نیت شغال دست را مان
 حاصل از دست کرد در کار
 نیت این جمله در بدن تمام
 جمله غضب بنفوس نمیر
 که گم شرح هر کی زانما ز

آدمی است این معدن کان
 کم شود معدن ظاهر
 ای کی که هستی تو غرق مال منزل
 در کجیف با حق بکشای می
 بر سر که مغلیس تا من
 دست بچرخان چو ادا
 کر کشای معان بر نسل

فرص بر ابر سبک کانت
 در سلکین کن در خرم
 سخن و نیت بلکه معبدان
 غیر دستت جمله دست افزار
 همچون در همه اعضا
 هر کی معدنیت کان در
 می کشد این دور و دور از

بچو شای بچنای روان
 دین معدن نشود آخر
 زینهار از کمی مال منب ل
 زین معدن سخاوتی نب
 دین که انی ناکستی تا چند
 تو که در دست کنجا دار می
 بچاوت چو شمع بچنی

گر کشایی معادن برینا
عیب مردان ز کار نامی برت
نسبیا کرده اند ز دوری
بوده سال موسی حسن
بود یعقوب ستم داورده سال
زفت یحیی بجاکل کاری
با وجود خلافت داوود
نه سیلمان بیافتی ز نسپل
کس کرد من نوح هم آدم
داشت فرج ز رعیت ابراهیم
مصطفی قبل از او دعوت کرد
در نبوت هم از تجارت شام
انبیاء را چو بود این نسبت
بپت فی الجمله در حال

بنیادت خوش معنجه
نه ز کاریری که ان کند بدت
زین طریقت محمود هم دوری
کوب سفند شعیب را پرمان
هم بزدوری او بر این سوال
در کتب است که تو کل کاری
قولش از صفت زده می بود
کرد او قوت زوش از کمال
عیسی اگر کس خوش خود می سم
بر کتی یافت زو تهنیت افلیم
هم شبانی هم تجارت کرد
کرد ترفیع وجه دعوت عام
اولیا را چه مانعیت
در شریعت طریق کمال

یا دود

با وجود خشن احوال ملوک
باری هر کار کان کند که در
در نور اوقات تو کل است
آسیار ایمنه علیه السلام
گر کنی کار خاص قانع نیست
ان نه از حد کار حسامیت
جواهران شریف پس است
بهمچو با قوت احمد آمد کم
جانب او چو اودی الماس
تا بدست او ری توان جمجم
تن چو قلمب با بکت
این ز مرد بود بکلی ذات
نکند ز تا که حال از سر ز
علل با قوت او ز غلبه شمس
بپت نور ز مردی کردا

هم برین نوع کرده اند پلوک
غیر نامردی که ادبی به
هم چه حاجت تر نسبت
است اگر همه نظر بر م
بلکه ان کار حسن است
معدن او فوای روحیت
نه ز کار حسین این دینیت
معدن او ز دیده مردم
نموان بر دره بقول قیاس
هر شدی با بدت چو سهند
ز در هر طریق با بکت
اری در صفت آن حیات
زسد او معدن چو سهند
است الماس ز هر غنای بار
نوران است او در ای صفا

از معادن چو یا فتم هر گاه

آدم بر پس حدیث است

سخ دانی که عالم حساب
بود محاسن جمله چون یحسان
معنیات از ره حرکات
پس نباتی چگونگی حساس
شبی و جسم چو بود این یا

از کی اندت بر قیام
این نبات از جهت قیام
چون ترقی نمود گشت نبات
از جنات خلق شده او زدی قیام
از چه پدید آمده این تفاوتها

باشنوا کنون با عقاد حکم
ز امتزاج طبع ضد آید
هر تفاوت که او در صدد
و حد نسبت چون نبات
جدت ال او ترکیب
هر که اقرب با عدل بود
چون تفاوت نسبت در مرتبه

سخی خنده تا کم تقصیر
در مرتبه تکفاد و تفریب
ز عدل حقیقت نسبت
چون نباتی و سواد
سکه کس فیض بر مرتبه
شرفش هم بدان نبات بود
شرف او بود علی الترتیب

باید

چون شود جسم مقبله
ظاهر آید در جو شود
باز بر قدر اغتد ان بود
اولین مرتبه است ان مرجع
و آنچه فی چشم روید او زمین
ز امتزاج عناصر او یکس
روید او اندر وقت و نبات
بمخبر عتدال روح نبات
تا غلظت های چشم کار رسد
چون رسد ان بجهت استعداد
کردد از قوت یحسان معمور
فی الملک چون که پسته و خرمیا
خاصه خورما که در سمیع صفحا
پست غصوبی در و نباتی دل
پنج حسیون اگر به هر سر

کردد او پس بعد روح است
قوت قوت منع ترک غذا
اندر ان مرتبه است پس در جاتا
کرباتی مشابهت بجان
از نباتات شد نباته این
بسیور با ح تلبس خور
نبود و نطفه نباتات
اندر ان مرتبه است پس در جاتا
بدرختان میوه دار رسد
یعنی دور است از مقام جماد
که شود قابل نبات و گوهر
که بحسبان مشابهت انیا
گشته است او قوت خواص
که شود در وجبات او خاص
بار رسد دل بر اقیانوس

تا شود غرق تا که اندر خواب
کعبه اندازد که با نفع خست
بسیل کردن بحسب که کفایت
تا شود و نخل من حساب آن
اگرش مهر مین بود تحت

کشته کرد و همه من سبب
میکند به کشتن می سخت
غیر خاصیت محبت است
پیش ازین منت که نمودن
ادعی را که ایله اوز درخت

بست کوی بی طبع صبح
می تویم برک یزدان چهران
مهر گردند بر کما یکس
من سپوی که بر دست قرآن

از درختان شال لشکرها
بر کجا کرد و در حجب بران
پر شوخ مزاج جمله کس
زین شجره دوزخ است معنی آن

هر چه در خسران است
حرکت طبع خست ما زهم
صح صفاق چون بی زخمون
طبع فبال چون مجر دسته

اول حال در حیات بود
دور نمود که نم فید م
مشرق مغرب آنانی دان
خیطه ایض جدا را پرودش

چون ز

حیوانات از بنا شرب
پشه اغریه است باز درخت
از محادات هم برون ایند
صد هزاران هزار خسرو
در بهاران ز رعته ال تموا

که تو که گنید ملا تر تب
گرم آید برون ز خو سخت
نه که هر یک نوع خود از نند
متوله شود از آن روان
صد هزاران در ک شود پیا

بست اندر کتابها مشغول
هم زمین در کوه دمن ک
ناصر خیر و این روایتها
فیت در صدق این حکایت
چون ترش حیات شد ممکن
شده زهم سیم مطول زبان
بپست در بای جان چو درال
زین حقیقت ز بار بجان
چونکه موجود شود فاق بل

که شود موشس هم کلف طول
جمده کجنگ رویه شش از خاک
میکند در عجب اللبیا
دا که خیر و سمن در آتش
چو عجب کرنا ت شد ممکن
متوله در و شود خیر آن
بیمه عالم گرفت مالا مال
محو از قیامت با مدغان
مشود روح اندر حاصل

تا بس خواهد آب خواهد
آفتابیت بحر جان روشن
بیت از آب شده هم حنظل
حج موقوف نیست با شیا
از بهادی چو میشود سپدا
هست بحرانی فیض بحر حیات
که بوجه شانسب از آن فلک

کابود مسرور و سخن آتش
زین زمانه ما مش به روزن
هم ز آیت سیر هم صندل
از پی نوح تا شود سپدا
از بنا تیت اقرب و اول
منزل آن به هم روح تبا
تشت مخصوص نوعی از درگاه

خوانده باشی که در حلقه نور
هم زینس و کرب و تناک
بزرگ کرده درخت چون بکل
آور و جام را بگیم نه سفید
سر بر حال سال آینده
نکم آن جام جسد آید رست

هست کوی و فسر به مشهور
که نباشد مثال آن خاشاک
آید آنج یکی زوه بعسل
می نهد جام در بر آن سپدا
کرد و از جام جسد ز اینده
بنچو تو تم کان صواب خطاست

نور از ۱۴۲

نونی ای خواهد چه ان در خنده
جام آتش پخته ابا ش
چون رود شهاب سوی
هر چه آید بر ابر ایشان
هر چه میگوید از تو مرد
دل آستان چو لوح محفوظ
شاه پن منجسم و کاسر
از هوامیر سه بدان ناکاه
این همه در محل سهو خطاست
علم ان باشد ای فرید جهان
حکم یک که میر نور و زنت
بیت حکم درخت یک پله
بیت ز رخساره بابا

و خوشگم کون چون خورشید
دل که جام جهان نما باشد
یعنی هر اس
می شناسد جمله تاشان
اندر ان حکم نیست سهو خطا
بلکه زان قلب لوح محفوظ
هست در حکم نشسته کاه
علم ان حجت حکم صراط
علم عالم حقایق است
که با دیان کرد و در زبان
نیت ان حکم حیل آمد
حکم باران مکن تو ز نه نه
در سه اندر پهن چشمه ما

آسان چشم چون دم خمر است
در حدیثش بن حیات از هر که
طرف بر کی شکل و وضع مینویس
رکنی لا اله الا الله
لیکن اندر رساله جناب
که ز بقعه عسکرمین کوا
بیر در آن بخرن پهلوان

رسته چون تیر از دست
می فده هر صبح از هر که
هر دو رویش خطی شسته صحیح
وان محمد ذکر رسول الله
است ندکور از اولوالباب
است ذکر غسلی علی الله
در دناست جمله در مان

آن شجر صیقل نسیخه
چشمه سس رخ شرب است
نمات دخت آن عالم
هر که بر دین باخترت که هر که
کلمتین شهادت توحید
نوشه ارومی جمله علمهاست
هر که این برک او بر دست

است آن برک خطا و نمره
برک دارویی هر سوی است
کلمتین شهادت است
در دو عالم نمناذونی برک
مخزن شاه پر است
مرض جسم او چو در است
از همه رخ غنی و در است

بهر

نشند مگر که در کیهال
در چل شب پر از بجز پست
درستان چو سر ما سخت
گر چه ده روز باشد او خنبا
در بگرامی گرم تاپستان
گر چه باشد ز هر دو فرسوده
در برون اید از پناه دخت

جسلی است بهتر من خیال
یک دخت از نیمه بر کمر
هر که می آید او پای دخت
بنود بچرخش از پس ما
به شینه کسی باشد آن
کرد و از رخ هر دو آسوده
پند از هر دو او مضر سخت

آن شجر صیقل صابون است
هر که در صل اهل دولت نشد
سایه دولت جو افردان
شجر می نام از غدا می شیش
میوه او مشانه انکو
هر چه از سوی قهاب بود
و آنچه در سپایه باشد او صل

کوه هم صیقل منند نعت
ایمن از جمله خوف عادت شد
ما من صفت در دو جهان
است بر بند را کیا چشمش
لیکن خالصت پس سهور
ان بدت جمع شهنش بود
است در شکل وضع هم غافلین

مرغ کز سوی قنات غمزد
واکنه از پوی سایه سازد قوت

هم قوی کرد و قوی بر
اصل الطیر واحد اقیوت

هر که برورد غنم کرد
در انچه بچشم سایه پرورد
سردخت چون طبعت برک
نوشه کرد هر اکنه با برب
میوه کفایت مهر پرورده
بانه و مهر کن تو هفت پند
هر که مردی پافت بختی یافت

خوب خوش طعمه چون سنگد
طخ زرش سجایت سر کشت
در انجان شایع بودی برک
واکنه پانی نیافت باشد زهر
نیت طمعین چونیت از خورده
تا شود رنگ بوی در تو پدید
موسی آن دولت از درستی یافت

شجر می هم بصر پند خوش
هر شب از روشی او انجا
بیت نام درخت تو غنچه
لیک پای درخت از شهر

ش درخت به باش
میکنه کوسنده و کا و چهره
کردا و ره نمیکند غلظ
چونکه اینهمه نند هر نور

بیت از دور نور و بادیه
از پی راه او درخت نیت

نیت پای درخت سج مرید
لیک پای درخت نیت

بیت این حال حال خرد
پیش او یک راه با بخت
همه فاق را گرفت این نور
هر چه کرد پیما او نزدیک
هر چه نزدیکت تنی
بیت این نکته نکته توحید

نیت نزد یک نخس او پیدا
خوانده پای شمع با بخت
واکنه نزدیک او نشد دور
دید از دیدش شود با بخت
پس چه چشم دور بین
نیت انجا مجال گفت شنید

مثل این در صد و دوازده
عارفانی که روشنی جویند
بیت لب بغایی روشن
چو با او دیدی که تر باشد
خنگ کرد در نور فقه دور

شجر می بیت خرم دور لرز
شجر می روشنائی کونیند
که جویند کویا بکن
زانش لب کخته ز باشد
باز چون از شود فقه دور

این اشارت بود جوهر عقل
و جلاله زایت نور
عقل را تو میانه خلقان
عقل بی علم اگر چه آینه گشت
علم را عقل چون شود حاصل
است او جوهری در حدیث کلام
قره العین علم عقل آینه
عقل بی علم پس کسیتم بود
جوهر عقل هرگز از فروخت
آن ندیدی که جوهر با قوت

شجره است به بودی نام
سبب جوهر است نال پرزخ
صده هزاران چون غم سراسر

از نی پست مثل این در شکر
فهم کن کبره ز نفسان دور
چون درستی در دنیای آن
پست چون چو در دشت گشته
نور کرد و تابش خود در آن
بهم شمع ز نور روشن دان
وین حکایت نما عقل آینه
بهم خست که بی نسیم بود
چون در آتش و در خواهر گشت
آتش تیسیر باشدش با قوت

پس زر گشت شانه اش عظام
سر پسته کرد و آن درخت چنان
پست هر بر که را علی ذکر

چون پری دست از دست چرخ
نور هر چه کرد و از دست
چون بریزند بر کهای درخت

حکمت این درخت نورانی
عالم متقی است این شجره
این بنامیل جوهرت بانی
علم را کجاست برک شجره
کجا چون که باشد آن روشن
از نایل چه افراغ فروز
علم چون باشد آن شجره عقل
لقمه چون باشد آن بو طلال
نخل علم از عقل جوهر بر درک
چهل صاهل کشتت عالم بهش

میکند دست را از گرمی دماغ
پیش باشد چه اخبار انور
رودشی نیز هم نه بند درخت

پست نشات بعلم ربانی
پست اشارت بعلم ربانی
زان سبب پست جمله نورانی
پست هر نکته را چهره آن ذکر
باشد آن چون چسب از دور
ناب جمل انگی چون روز
پست فرضی ای عود جمل
علم باشد چه افخای کمال
نکته آن چه اخبار امرک
علم عالم دوستت چراغ

از خواب درخت فلفلان
بیت هر برگ یکی در آن
وقت بارندگی نهد پستان
چونکه بارنده کی فرا گیرد
میشود پیش روی دانه سپید
چونکه باران تمام بار است
مردم پس در که باران
کان همه برگ از شست فراز

اگر می بستان بهستان
کرده در زیر برگ خود دانه
میشود آن خراب باران
برگها کرد و آنها کشید
تا کرد در آب باران تر
سیرود برگها بجانمی خود
تجرب شونده جمله در آن
چون فرا گیرد که زرد باز

بجوانی که صیت است
بیت دنیا شسته پستان
هر درختی ولی بجایه شهر
وین در خان همه باسل خود

تا چه نفس بر در دین است
مردمان اندر و در پستان
بید هر خواه میوه دگر
بده نهد میوه نامیک و به

مکمل

در کستان غور از مردم
سال تا سال خرم است آن
هر که موزی بطبع شد زبان
چون صد شکر شده در او ای
چون کیسای که در جسم
شده مکرده گساره آن شهر
پس ممکن باشد آنچه مردم
موزی در طبع او که گشت
بیت نوع گیاه اندر

بیت مروی در خسی از مردم
لیک هر سال مردم در آن
راست همچون درخت مردم را
بصفت موزی نهد از خشت
بیت شهر از دیار چشم
میکنند هر که زو خورد بخور
و خستی همچو درخت مردم
را که طبعاً محالفت است
بسهولت نمیشناس چه

چون بری دست سوی او
هر که خولهد که برگ از و کند
یعنی از دست سلی مکرزد
بیت مردم که ز نام گیاه
هر چه با طبع و سخن خاند

میگززد دست خلق گیاه
برگ او پس بزرگ چیده
چونکه برگ کس کنند بر نیز
سخ او هر سه آمد از افواه
جمله از یک که کر نیز است

ما ز صی شناسیده که در دم
 هر چه در در نه جانی ای در دشت
 هر چه از خوش طبع جان دارد
 با وجود صد اوقات آن
 دشمن خویش را نیندازد
 بخورد هر چه اندر دستش آید
 چست ترناک آنچه حق فرمود
 هر چه کرد او حسام ز طاعت
 ما که بزبان لطف صاحب قدر
 هر چه آن خسته را زبان دارد
 نفس سوئی بهی کشید پیش

یا طیب النفس لا یاسب
 تا کنه باد نامی فاسد سبیل

میگرز و عیب دوز از مردم
 می شناسد همه و دشمنش
 نگر و در هر حال آن زبان دارد
 است در کار خوشتن نادان
 که بداند چه اشک مخرا کند
 بخورد ز هر غافل از ترناک
 و آنچه زهر است هم تما بخورد
 و آنچه کرد او حلال کس سعاد
 ترک ترناک کرده طالب هر
 طبع همایس آن دارد
 ز آنکه رای عیلس است عیلس

خستگان را بسپارد بیاب
 ننگین همه سوئی فاسد سبیل

الکره

هبت در صغر از این
 ناصر خسته و از خلاف سخن
 رانده امرو و باد هر جا بست
 ز آنکه این خاقیت بجا دست
 آنکه امرو در ده پهل

هبت در آب پس باغ شاه
 آن گیاه از زمین نوبخت نبرد
 میوهای می شباهه ایشان
 هر که او میوه از آن بخورد
 بچون میوه به توانائی
 زن خورد چه حضرتش ام باز
 جز که نخب با باغ شاه جهان

ای که بر کانیات شایه نوبی

نوامرد و پندار و می کار
 گوید این است در صد درمین
 عدد او مغوی معیست
 دفع علت با هبت قدر است
 او در هر اسم طهارت احوال

از نباتات خاصه نوع گیاه
 زو نخب میوه در او یزد
 بعضی مردان بعضی نخب زمان
 نیست خالی که زن بود یا مرد
 هر بود پس در در بر نائی
 بار دیگر گشته جوانی ساز
 پنج جانی در کز زوید از آن

خاصیت نخب این کی چوئی

چون کیه تو در این سینه
ایمی رقبولیت ای شاه
بارغ نسه عان روغن مینا
این دو انا وصه سندر در ک
شرفی از شربت هوالتی
چون شامای غالی کیسه
دفع خسلط فاسه ماکن

که بود پسر ارجال جوان
نیت در حضرت تو کم رنگناه
مید به بهر دردی و درمان
هست فایض حضرت کس
خستکار ایتمه بود کاشف
هست پیش تو نیت حای در ک
ضعف را بجمه توانا کن

هست اندر نواحی کرمان
انچنان شایع بارک او موی
هست اندر میان شایع در
که با شنبلیله میوزد
چوب را بهت از تو این سینه
در تن باست عضوی ای سلطان
اگر از آتش که دارک

شجره نام کاری سلطان
خون زنی روان گنه خون
پاره چوب همچو این بخت
آتش از چوب بنفس وزد
که کموز از آتش دینی
مثل ان چوب ضاره ایمان
باشد انم گرامی کاری

باز

باز بانور بر نیامینه
با یکی شمشک که آتش تیر
چون ز با بل

نار درون ز نور بگریز
در جسم گنه از پر مینه

چون ز با بل بکوه دار الم ز
بر همان صورتی که می چسبند
وقت چسیدن در او چسبند
خنده آر دهر انکه خورد شمش
در بچه کسی در اگر یان
هر صفت کان کیه را چسبند

بود او در میان سنگ
چون خورد شمش از دهان سپند
که چسبند بحالت خنده
انچنان کور و زخنده روحش
هر که خورد او بگریه آید زان
چون خورد ز دهان صفت پند

این اشارت بکار غافیت
هر صفت کان بود دم آتش
هر صفت کان درین جهان با
هر چه کونی در دهان ششوی
هر که نیمه دلی پر از خنده

صورت عالایمی خاتم است
در قیامت همان شود عطا هر
بر همان میروی همان بسته
هر چه غیب بکاری ان دردی
هم بخندد چو کرد او زند

عاصلا هر چه اندران باشی

چون غرایب شنیده شد زینت
از نباتات و معدنات جهان
ز آنکه هست این ترقی از ادنا
بچین تا معراج الوان
اگر نه مظهر عجایب حق
هر چه سر حد ملک حیوانست
هر غرایب که در جهان باشد
در میان نباتی انسان
هر چه از افر با می نزدیکست
اکثر زنده کی عالم جان
عامل کارخانه دنیا
اقتابست نفس کل تا با آن
نفس کل هست او مثل او است

بر همان اندران جهان هستی

بشود اکنون سخن ز حیوانات
هست کشته غرایب حیوان
پس ز ادنا رود سوی اعلا
یعنی گشته غرایب انسان
یعنی گنجینه غرایب حق
مطلع اقباب نبات
همه نزدیک خسر وان باشد
شد چو اعراف ز زنی حیوان
فی المثل همچو تر بار کیت
هست از زمین چشمه حیوان
قوة و عظمت ای دانا
قابلیات چون ذرات در آن
حون بلکه ذرات

در

وین طبیعت از او مثال مسلم
هست از کان غمصری صحفا
پس کایت سر به ارکان
متشخص نشود به تخریک خاک
پس طبیعت جو با حیات
خاصه حیوان کرد بود زنده
چس حرکت با اختیار نیست
اولش اغراضا نبات
با عقله ال حقیقی انسان
اندرین مرتبه است هم درجا
که بود فضل زا عقله ال هوا
چون خراطین بعضی احرص است
جذب نفعی اگر چه مده اند
تا بجهتی که قوت تخریبی
هر یکی را بقدر استعداد

می نویسد کتابت عالم
وین موالید اندر و کلمات
هست معنی آن کتابت
ادوات کتابتش افلاک
که از ریشه وجود موجودات
همه عالم از روست خنبد
شغل این کار خایه کار نیست
اغراض اول مقامات
بح شیئی نیست اقرب حیوان
هست بعضی قرین طبع نبات
فصل دیگر شوند تا پیدا
از تابش سیر و صبح حیوانات
لیکن دفع مضار شوند
ظاهرا آمد برای کین طبعی
جلی داده هم طبیعت با د

تا که باشند با نده گستاخ
آلت بغض دیگر را بچسب
آلت بغض دیگر از دندان
آلت بغض محلب و مشار
حرب بعضی بچیل و تهر
هر یکی را به آنچه می شایه
کرده هر ضیف را بنمود استاد
گردشان سر پس ز هم پرسان
فیل را دوان حمر است مهور
شع ضار هم به هم و امیسه
یک چو کفار را شباهه پدید
می بخاید شغال دندان خفت
کر بر پشت خویش می غلطه
عکس هم خوانده ام که برک خبار
هم دارد که ناکه مان خفاش

طبعان ساخت نی نمار شخ
تا کنه خصم را به ان رنج
کان بود سپه نخر بران
کایه آن گاه کارزار بکار
برک بعضی دیگر شایه تیره
داد حق شان حرم آنچه میاید
در طریق معاشن علم معاد
تا که نخت در جهان طغیان
که کزیز در زینت سنور
میگزیند از خروس سیغیه
تواند ز جایی خود جسد
می خفته هر غماز شایه خفت
موش ارتفغ خایه می افتد
می برد و در آشیانه کار
کند او قصد بچکانش فاش

زان و باری که که در
د

زان و باری که که در نخرود
فاجران را به پت مقهوران
شیر زراکت زبون عتاب
عاجر دشته کشته قیل و مان
خار شتاب بچیل مار کشت
کی کند باور این سخن هر کز
می شنودم که در زمانه ما
میکشد هم نمک را را سو
صوت فشم می به نزار و مقام
کرده هر ضیف را کسی دانا
استان از کفایت انچه
نمونه پسر کارنا دانسته
بیر ما که چو زخم کین کرد
فیت حاجت بهر جم جراح
در شود ز بجه شیره دیرینه

جوانان است جمله بگریز و
کرده اند عاجس از پی فرمان
زده سر فر را بچکه غواب
خته نور مانده بشیر زبان
کیت شایه تا خفاش
که کند جرم کور را عاجس
کجانی صید کرده امور را
هر کس عقرب بود که ما سو
بر مانده از ان دیار هوا م
که شناسند دشمن خود را
که شناسند خویش را تمه پر
هر من خویش را دود او دانسته
سعد پید کند همی بخورد
می نهد زخم شیر و بصلح
به شود چو نمکه خورد و لورینه

چونکه باشد پلنگ راعلت
چون بر آید تخت ماد پلنگ
چونکه کرد در دروزه خودک
چونکه از رده و تقسیم شود
چون میماند که به علت به

در حد مرفف او غیبت
چون با به ضمیر بر افی
شود مرغ طالب پست
بجو خفرب غوی کلبا پو
چونکه افراط می کند در مار
میکنند دفع گاه اسپندان
بچنین است جمیع حیوانات
بزچو بیمار کرد در او جسم
بهستقویا پس به درد

بنخورد موش با به او صحت
ایه از دو دو طبع محل مکت
غلیجیت نام او تزدک
بنخورد آن علف ختم شود
کنه از بهر فی علاج خود

اکثر صید خوردنش فعیبت
مستالم شود از ان افی
بنخورد آن دی می شود کتبر
دشمن مار با بود در اپو
میشود او ز خوردنش بیمار
علت خویش را به بنفون کان
مستقنه در جسم صفات
صلبه ارگناه او شیم بر م
به شوران اگر کسی بخورد

فکر

علم ایشان فر اخور عقلت
انچه پست از مظاهر عالم
هر کی را بر پنج باید داد
هر که می آید او حضرت دوست
جمله انضای هر کی بصفت
هر کی رست خاصه تغیری
که با سار عالم حسب و انت
خبر چه داند که کرک دشمن او
کیست کومع را چنان سازد
از که بوخت این سخن بچیز
علم این فلک است کی شنود
مرغ را در خیال کی اخت
بچه آوردن غده اودان
فکر کرد درین همه فروت

وین تقاضای حکم است
است در حد خانه مشغول کم
در خوردات او نه کم در زیاد
آورد با خود آنچه لایق است
در شایب بود فر اخور است
در خورشش رای تهر پی
راه با پی روی لبه صفات
باز دشمن کر کتخن نیگوست
که ز بهر خود ایشان سازد
که با به کر کتخن آرسیر
که زستان بگرم سپر رود
کاشنا به چگونه باید خست
پرورش اودن چو اودان
عقل انجا رسد شود مبهوت

باید از موش در دیدن سخت
 برود بر درخت او هر پو
 شاخ خشک می بردند
 کار بر موش چون که کبر دست
 چون نیار شدن بسوی آن
 جفت را سوختن بود آواز
 را سوختن را که موش بر دست
 چون بخت ز شاخ آن بخت
 پس تا آب در فیض هوا
 دایه اش طبع و مهند خاسته
 قوتش از طبع مهندش از سحاب
 چون شود بالغ و برار دپر
 بهان بهات همان صورت
 خلق بچا حق عموم و خصوص
 بل غیبه اید و بجانا نه
 کر که ز آرزو بسوی دست
 میهد و در شاهی او را سو
 تا بشانی رسد که در مانده
 اندر آرزو بود او هر یک درخت
 بانک فریاد برکشه را سو
 آید او جانب درخت فرار
 بشکند اینجا که شیبواه است
 کبروش انکه است پایی درخت
 گرم میکرد و اندران پیدا
 پرورش تا به او برار دپر
 پرورش تا به او بسیر سحاب
 بر بر و در میان خاسته
 قصبی کرد و او زهی قدرت
 نیست موقوف باد و خصوص
 هر چه خواهد از هر چه بخواند

داستانی بگویم از روم
 چون که بر قصد خارش رود
 رو بهنگ نیز خیدسته است
 چون کند خارشت نم سپردن
 پوششش چو پر کز نم شود
 کبر و او چشم پاره بهمان
 بگریزد از آب آن یکس
 سر برده خوش خوشک در آفرید
 از سرش چو که چشم پاره شده
 بر لب آب بنده از سرخان
 بر سر آب افکنده خاشاک
 بر همین بار یک دفعه دیگر
 کرد و نگاه خاشاک بهمان
 چون بهر خان رسد بر روی کند
 چنانکه مردان هم از راستو
 تا زستان او شوی آگاه
 پایی برود و درخت شده
 پایی برود و درخت شده
 بر جبهه کیم و انگش در خون
 جانب آب او دونه شود
 میرود و خوشش در آرزو
 از تن او میمید بجان س
 تا رود باز جمله از چشم او
 بنگد چشم و کرد او هم خود
 میکند حیدر در کفر آن
 تا از آن مرغ را نشاند باک
 تا که این شوخوار او یکس
 خوشتر کند در آب همان
 که آرد یکی در چنگ
 کوه و در بر صید از هر سو

بیت اول

هر چه حق زان وجود بنا یه
 زایه اریکه کر درین عالم
 از چه ماد و براد برسم هوا
 ز اعتدال هوا بجهت مهابر
 در راه او سبب الی سبب
 انکه از سرخ آفرید اشیا
 سالک راه احسن با یه
 که خدائی برایی مرک کینه
 که گشته نفس از زویدی خوش
 جمع دنیا نفس شده خاشاک
 بوسه خوردن حقیقت از دلدار
 آتش شهوت آورد سدا
 آئین بود مشرب قوت نفس
 هست نیزم لولزم آتش
 حاصل کار انکه موجودات

ماده و مدتی نمی با یه
 کوسب در توله آدم
 کو پر در توله حیث
 متوله شود عمنه از هزار
 نیت محتاج او بام و بیاب
 نیت از قدرتش غریب اشیا
 بچو خوشبختین با یه
 نه که از بهر ساز و برگ کینه
 نه شش خام بر سر آتش
 آتشی در زنده بسوزد پاک
 هست بسچو بودن مختار
 این نماند است نفس هوا
 بهر نفس گرفت یار و آئین
 زان بود او همه شمه نهر کش
 هر یکی است خاصه بلد است

در

طالب نیت که لولزم است
 هر که اطیع او بود آ پنی
 اگر از اب می فتنه بجایب
 و انکه است شربت آتش
 هست اندر صد و دوقیبا
 تا جایی پسوخ دارد او بر سر
 هست ز او را خوش بودن
 یک امر عکس آتش دوست
 هر تعاقبی که آتشی سوزد
 بگرد هر کجا که نیزم بود
 چون زنده شغله که ان آتش
 کرد آتش چو عنصری با دی
 هر کجا هست همه و احسک
 نام نریخ عابه لیس است

هر بر بی که خواص او نکست
 خاصه او است طبع مرغابی
 بیطبه تا دگر و در آب
 جز بائش نمیشود او خوش
 مرغی پس سفید روح افرا
 یک نیت از خود من که حکمت
 زنده دارد در شب بقوت
 هر کجا آتش زنی است
 او ز شادی چو شمع لغو
 آتش آرد به انظر چون
 او کند شادی بر ایه خوش
 طرب بکنیز و کند شادی
 کوشش دارند و میکنند خبر
 آتشش در غیابی بسیار است

صورت حال فتنه انگیزت
فته چون سیرت شور انگیز
هر چه در بیخ خلق سر شده
سر نوشتی که پست آن نهان
مقتضای طسبت تریاک

بست مرغی بجهت دلکش
آتش آمد و راجواب حیات
بجو مایی در آب باشد خوش
هر که شد خلق از پی کاری
آن عمل نه کلید باطل خاص

هر صفت که مصفا دانی بود
آن کرم از صفات آن جدا

کاتق فتنه زد همه تیزت
فته را است بگوشتش تیز
آن چو صحنی که بود پوشیده
از قاتلای طسبع خود بخوان
بست فتنه مزاج زهر هلاک

چون سمنه ز تویم در آتش
لیک او ممکن با وفات
جان دهد او بعبه آتش
اندر آتش نبود دشواری
کاندر واپست ذره خلاص

نام آن پست پیش غاف
اندر آن نه محل نه یار است

انوری

نه عوف باشد اندران نه عرض
گرمش از سوال سایل نیست
اقامت بود تا با یه

هر چه آن می فتنه برابر جو
مطغی بود مظهر این جو
در همه یک ممکن العرضت
برضا هر چه می نه از دل
هر چه هست به مطلق آن
پس سمحت خواص آن است
غرض از آب بردن سفا
ذانه دادن بما کین دان
لیک همه ما نموده سخا
هر چه او صفار و جو است
کو کسی کو گرم کند بر ما

بر زبانت آن نه جوهر و نه عرض
بج موقوف شرط فایست
بر همه کانیات می پی

قبیلت در دوشود موجود
وز کرم بر همین حقیقت بود
بخش راز تو همه عرضت
آن سمحت بود بر دغافل
ز دایل خودش نیامید آن
دین غرض از صفات جمیع است
صید باشد دین بی باها
از خود کس است طائف
جز که اندر خود کس در سفا
این زمان از کمال آنست
تا بسوسیم دست پیش را

هر که اکنون گرم کند بروض
 در که عترت نان خاک
 گرم اکنون بیاض و نیست
 مردمی از میان مردم
 اندر انواه گفت گوی سخا
 هر چه اید خلاف نوعیت
 بچو خمر کوشش بجز در یا
 هر چه چشم یک در مقابل
 بجز دشت بروشنایان
 لیک از روی حال بگویت
 آنچه جان ز نوع میبوست

اونرا در درین زمانه عیوض
 بومی ان خوبتر بومی سک
 خاصیت در میان حیوانات
 بچو کجی و از میان شده کم
 کشت بچون تطایب عضا
 نیست خالی ز نوعی از رفت
 اید او شب بران زهر چر ا
 ده پر غیبت کوی بر سر آب
 بچو در در ز بجز در حیران
 دیدن او بفال نیست
 رفتن از نوع صد پر دست

بست مرغی که خوشه نام نیست
 خوشه کونیه و هم خوشی کونیه
 بر که مرغ بر پر در ز هو ا

یک در یایی حس تمام نیست
 آنک ان کا خلاف بچو انبه
 بست مرغ در کردان در یا

ارادار

حرب کو کوست نام این شما
 چون خوشی بر پر در اوج هوا
 افکنه هر چه خوشه از چکان
 دایما حرب که کین نیست
 هر چه مرغ بکنه از خاک
 باز کونیه نه که در دنیال
 حرب کو کوب کردان بهمان
 می پرد حرب در هوای این

چیت نوح مرد در دست
 میرود از قهای مخلوق ا
 هر چه اندخت خواجه از چکان
 بچو پیک در هوا بکود ا
 خوشه را بچو خوشه چمن کشته
 که کته به رزق او دست
 میزند بر سچو حرب کو کوب
 بچو مرغی که بکنه بچا ل
 میزند هم برای او زار نو
 از پی لوت دل چمن کشته

بست او مرغی چنین در نا
 بر پر مرغ حرب هم ز قفا
 حرب از ا بکود در نیال
 در پی خوشه خوشه چمن نیست
 این بکود بچاک چون ز خاک
 می پرد ما که بکنه بچا ل
 ز قش هست از حیات جهان
 تا کی این خوشه بکنه سر کین

صبرستان چنانکه مشهورست
نبت مرزوق مرغی دگر
نیخورد مرغ نظر حق کفار
آیه نگاه پیش مرغ کوز
بخورد مرغ کوران فی را

بست مرغ دگر که او کورست
لیکن مرغ کور کو چکنه
مکن گرم و پسته بستیکار
فی کنه هر صبح با ج بردوار
این بود مرغ او در خون مضنا

مرغ کور است اهل شرک خفاق
برود هر که ره بروزی د
که شش حق بی نرا و اربش
تا که این دون بسوزن و اربش
می ستانی ز دست لوت
ره بزدی بزرق کل شی
جول نداری بگویش نظر می

که نه اند که خدایا رزاق
در جهان مرغ کور از وی به
بچنان طبعها گرفتارش
ختم بر گیر احسان دوری
نیوزی از فی کسان هم تو
قافیه مجموع کور سپه
سکنت برشته دگری

از

شربت بلک نبت اشوب
کور کن نفس اماره کشتی

شربت شور تو مرغی کور
بزد تا که استیاج بقی

قردان ربت مرغی اشفته
بپت او مرغی پراز نیر نیک

که نکر دو بکار دو کشته
نشود چ کشته بهر که لبک

بپت مرغ دگر نبتستان
دینی دارد او عظیم فسخ
پر کنه ز آب جمع نکه حوصله را
تا به اینجا که باشد شش در ما
چون شناسند مرغکان او را
بعد از آن مرغی که نچسبند
تا از آن ورطه تشنگان آب
خلق گویند مرغ ربهت
لیکن مرغ نبت صورتوی

می کشد آب از پی مرغان
از بزرگی چور و زنی در کاخ
رود نگاه در پاهای عاف
پس زنده بماند از پی مرغان
جمع ایند جمعی بچن
آب را در خاکلی ریزد
اندر آن بر شود همه سیراب
بجو اصل شمارش از ما
نخنه آب را بچو صد شریف

زیر قلعش خراطه است دراز
تا سیر آن خراطه باز بود
هر عکمان از صد ای می فشارش
می نشیند جمله بر منقار
چون خوزند آب جوی منقار
کر چه عیبی دست فشارش
آب پقا دهد برای نمان

پی عرض آب اوی سقا
انگسافی که اهل تیر سینه
هر کبوتر که خام می مشه
طوطی از این سح چینه
صورت جنس و معنی نه پس
ز آنکه جنس او نیا میزد
روغن از آب می کند پزیز

در پریدن بود نانش باز
فی منقار او دراز بود
همه ایند سوی منقارش
می برند آب آن خراطه بجا
او بگردی جسم از نشان
پی غرض نیست یک از کار
او و پد آب می ستاند جان

بر که نشی منصف غنقا
اب را هم باب میگردد
از کبوتر بدام می فته
که در جنس خوش می مینه
شترتی پر ز چشم اند تن
چونکه جنس دید بگرد
مگر ز آب آتش تیز

میگر زوز روز غلت شب
پستی نیش از همه دور
از چسبش شترتی مکن بر پیر
دوست رویند باطن او شتر
کرده خوشبوی ظاهر است
هر که می آید او بقصد جان
دشمنان تو دوستان تو اند
میکنندت بکید و دستان
خود چو مامور نفس شیطانه
هر که فشاده است خود در چاه
هر که او پست صاحب غلت
هر که او خورده است هر بلا که
پس مهربایی ناکامان

در بنور از صد و دهنه ستان

سلب سحاب را هم طلب
بر همین کن قیاس غلت نور
وز جبر نیغان بچین بگرد
کر کی از میش پستی بر کن
باطنی پر چو مسموم از غلت
کرد اول بصورت سنان
که نهانی بقصد جان تو اند
تا کنندت منقار شیطان
هر ترا هم بدان می خوانند
بچکس را نخواهد او بر راه
دیگری را نخواهد او صحت
او ندارد برای تو تریاک
بپست از اینجا که اینی تو سنان

بپست چون مرغ رو سب پران

می پرد از درخت اویدر
بیت اوشتی هم از اقبال
مردم از وی چو شونه او را

میونامی خورد پیش خست
نیت میمون هم از حیوانات
همه کردند از سفرنا باز

رو به اوست مردم خیال
بال حال منصف عملت
منصفی چون که یافت اهل حیل
چون عمل یافت مردم محال
عمل او بسی بریزد خون

سنگ به باشد در بر از دبال
خلق را جمیع نیت جلالت
زوی پی کارها شود بجلالت
بود وزیدی که یافت است
نیت دیدار به کنش میمون

افروز

بیت اندر نوایمی با بل
کس نمی نهدش بدورا
لیک سانی که او شود عطا
نام نمرغ بیت سیلانی
هر چه شوست است امجور

سرخ می چون کلاع صیقل
روز نور روز کرد او سپه
قطار خستق مشوقا هر
دیدنش خلق راست برانی
با و دیدار او از مردم دور

آدم

هر چه در راه آید ان در پیش
کرد آب روشنی باشد

بیت اراکحتی با حوش
استش ان کار کلفخی باشد

در فوا که چو پیش آمد بار
در بود آن میوز به کیش
در بود آن سفر جل ای درد
هر کجا پیش آید تفریح
در ز حیوان پیش آمد نر
در بود کوسفند از حیوان
کو رخ کرد در آید او از راست
در ز چوب اندر آید است
رو به از چوب در سینه خست
ضع بر یک نظام عارم نیت
منزب نیشو و قدرت
از اموری که جمیع در پیش است

باروان کار غم شرفه بار
نیت ان نیز خالی ای دای
سفری پس بزرگ آمد پیش
بیت در نایمی بسته را مفتح
پستان هم سفره ای کر نر
از پی آن غم خستیت دان
اندر ان راه کارت آید است
خوب رو را چه حاجت تا بود
لیکن ان رو بهی که بی است
ابر بر یک طریق لازم نیت
بر طریقی که بیت ان عادت
ز آنچه دانند خلق از ان کشت

منصرفت صنع زودانی
بر طریقی که خلق میسزاید
صد هزارت زادن می آید
حیوانات صد هزار هزار
کر می است گفتاری نام
پشه از آن کرم متعجب است
زاد انجا که نشود موجود

در امور پی که آن نویسنده
مان مگو غیر آن همی سایه
هر یکی بر طس قیفه دیگر
همه میرود از زهولای بهار
زود ورق میشود بعرف عام
زاکه نیز اید از شش خفرب
نیست هم بر طریقه معهود

در غرایب سخوانده که گفت
چون کند کش او نمی از نر
حامله کرد او وجودت ای
لیک این قصه را من از هم کو
نشندی مگر ز کربس
میکند زهر چون اثر در بدن
طعمه خویش از زود جو بر گیرد

که شتر مرغ چون که کیر جفت
می ستانده بکوش ای سرور
بچه خویش از دهن زاید
دیده ام است حالت کس
نیخورد در او انستی بار
میکند رنگ از شکار ملک
هم ز تا پیر زهر می میرد

}

کرم پیدا شود در آن سردار
هسل او چون که مار بود اول
مار کرد در کرم چون پیدا
میرود و خواص نسل پس
بچه خطوس کوی کلم کند
انچه را خلق تو نفس خوانند
کرده است این حدیث را
در کتب دیده ام بغیر آن
زود ماده بست با هم بار
انچه گویند خلق خطوس است
سخن رازان روایت شال

عاقبت کرم نیز کرد و مار
مار کرد و خدای غمسر و جبل
پس بست بر سج کرد و در در مان
عاقبت ایستاد است با سمل
زاید اندر میان خاکستر
بست خطوس کس نمیداند
در کتاب عجایب مخلوق
بزدانسته ام بندهستان
بست در زاده باری این
وان برانند جمله فوس
غرضی نیست غیر من مقال

بست اندر ولایت بر بر
سر عکانش انین دلجویند
دوسته دارند مردم تیارا

سر عکاش خورد در شرف مهر
مردش سرخ باد فاکویند
در قفس میکند قربان را

هر صبا بی بجانب صبح
شب شود در عکاس ایند
جمله راه صبح بگذرانند
پس سر میروند در صبح
تا از ایشان یکی بود در شب
تا بکشتن روند صبح با
همچنین یکی بود در شب
ای خوش جان بجان بویا

تا شب میگذرد و سپهر چه
همه آینه سوی صاحب خیر
لیک از ایشان یکی نگه دارند
بگذرانند نشان ز بهر چه
بفلس جمله باز میگردند
با که خود را گنجه هم از او
روح پاک است سوی هم گنجه
خاکشان به خون این بران

جوانی که آن وفا در است
بصفاقت هر چه آن نوست
چون درو کو هر بی نبی جوید
قیمت مرد در ذوق باشد
پوفاران تو آدمی مشمار
پسک میکنی بقعه که خورد

به زنهان که آن جفا کار است
گشت از نه بصورت صفت
مردش لاک پشت میگویند
پوفان سپهر بی بها باشد
پسک به از یار پوفان صیدار
میکنند جان فدای صفت

پوفان که گرازا له
نگذرد سکر و پی سال
چون عقاب او بچو برون
فانسان عکیت در طبلان
پچکان عقاب را یکسر
چو فانس بفته او ز کار
پچکان عقاب هم یکسر
یکبار نشان صید غدا
تا که او پس باشد زنده
پوفان که خواهد و سر نه
پوفانیت قابل پری
جو از بقدر مهر و وفا
در کتاب حیات از حیوان
که بمیرد چو جفت قمری از
پچ حفتی دگر بگیرد او

به پروا او بهشت بگذارد
میکنند او قعه ایشان
دایه کرده که تا بر آرد پر
که فروماند او ضعیف شکار
همه کردند پشت یکدیگر
پرورش میدهند فانس را
همه باشند پیش او بنده
دور درش که دیر می میرند
میری از آنکه در وفا میری
پیش باشد که بعضی مردم را
میکنند این حدیث نقل بران
نکنند ماده نسیم جفت دگر
میکنند نوحه تا بمیرد او

حاکم قسمی ز خون بعضی مار
کاش سسکین این صحن گاه
لیک سرکین بن وفا در آن

دردنا بهتر است چندین بار
افشادی چشم آن کورگان
جف در چشم سوزنی باران

عهد با کافران رسول خدا
عهد بکشتم از بفاق بود
سوفانی چشمه سوزنی است

است و سکر او بونده وفا
آرمی مومن در لطف او بود
ز دهن بی است ممکن نیست

در کمال سالت نبوی
بود بر سینه رضا احمد
داشت احمد بخوزه رحمت
مدت او بجال او پر دست
با وجود جلال اصحاب
قصه رفتن چه کرد آن زن باز
گفت آنکه رسول اصحاب

مجلس بود از صحابه قوی
سرزایان ز دور می آمد
داد و بخشش همه حسمت
در حدیث بسی بی نظیر است
بافت او بسی سوال جواب
کرد پندش بسی اعجاز
بادلی پرزاه دیده پر است

بکنر

پی محل آنچه نیست کردم من
در جوانی به پیش ادبیار
بودی از جمله دوستان ا
چون بدیم در اشد مژده

با دکار خد کچه بود آن زن
می نمودی رجوع در هر کار
می نشستی بچمان اورا
در کار خد کچه با د

با خد آنسیر چون نبی آدم
اگر آید برون ز عهد عهد
به تنسیر در تنه کرا و
باز او فوج عهد فرمود
گفت جای دیگر که اندک ام
یعنی هر چند در کتاب خد است
این وفا لیک در زمانه ما
کاصل و مفاست ایام است

در ازل کرده اند عهدی ام
شهد الله در اسانه شهد
گفت اندر کلام خود او فوج
جز وفا نیست زین سخن مقصود
با دده عهد نفی با مردم
که بجای همه بهمه وفاست
است چون حکایت عفا
ز آنچه باقی از و همین است

هم کجه ولایت هر بر

بهت چرسیده مرغی دیگر

مرغی بر زنگ و دستانت
میکنندش همه دست آموز
آورد مرغ و افکنه در بنه
مرغ بسیار آرد از جعبه
چون در اینده در شش مرغان
که چه که نه شش انده در خون
جمله را در او اینین در بنه
آهوی هست در مالک بنه
هست یک شاخ بر سه آهوی
ریمان کتده جود در آن
پس چو کلب معیش سازند
رود آهوی بجایه و نه سپه
آهوان جیس خوش چون
بمه با او کلم جنبست
فکنه آهوی او بجایه پیر

در نو چون هزار دست
مرغ آرد بکرا و عس روز
تا پیر اسپه کپردان جاند
در نفس می برد برای خدا
کرد مرغ راه بر این
نگه آرد یکی از آن پروان
تا که آید سوی شش خاوند
هست در هم چنین منافق
که کتونی ندارد آن آهوی
شبه افراق شکار کران
که چو بر خیل آهوی اندازند
چون پکی او بصورت تجر
زنده جانی که تخمین پسند
در جردین شوند هم صحبت
در پس شاخ آهوی دیگر

چون پسند زد و صاحب
از کین گاه مجبده با فیه
هر بلایی که پسند آن انسان
ز آنکه بر جیس اعتماد کنند
هر چه بار آید پیش می آید
هر که در شش تو زیادت
الافارب که خواهد مینسل
زسد در نو دست چکانه
انکه اندر شکار بخشند
به و بدین کیبی شکار کرد
هست شیطان رهنی ما
اندر افواه گفت کوی سخی
با پندارت چکار جو انرا
هر چه آن هست خاسته آن

که گرفتار گشت آن آهوی
میکنه آهوی در کرا صید
اکثری هست آن ز هم خندان
باز جیس را که یاد کنند
جمله از بار جوش می آید
ضرر شش است تو پیش اثر
کا لغتارب شناس گاه
لیک غافل سوزنی نه
دش را هم جوش میگرد
ضرر بار خیسر بار نکرد
انس راه کی زنده خرنس
گشت همچون حکا غصفا
هست این موبت بر نه از
هست با طبع صا در خوی

هر چه بر لوح طبع بنگارند
 آن ابا پیل را برود که گماشت
 نیست این حجر که عالم الاسرار
 است دیگر جاشستی نزلت
 سومی مشرق کشته سالاسال
 حرب سازند در زول عروج
 مرغ حاصل کجا و حوت کجا
 اینچنین مثل نیت از جویون
 است در کوه نور که شهر بود
 دوست پیدار و اولی برسم
 کرد و هما و شمس تا کرد
 هر چه زین به بنده سپید
 می نهد اشیا تا دیگر

حیوانات را بدان در زنده
 که همه سناک الشین برود
 مرغ را ما کرده منیل حکار
 با کردوسی جنس او میان
 لشکری پس کران ز بهر قبال
 میکند قیل لشکر با جوج
 است مجور او برین طب
 میکند آنچه مهند بران
 مرغی نمک خور دو پس بود
 مرغی کوچکت عوض عظیم
 بر باید زری که می باید
 بر باید ز مردمان کین
 این بی شمسه می نهد در زر

پس پوشیده بروی او خاشاک
 مردمان از برای شکره زر
 این اشارت بود بحال هر
 دانه چمن است مرغ که کنگار
 بهر خود که بجای عشقه روز
 خلق او را به انشتی دشمن
 کس نمیکرد قصه خانه او
 چون نیت مردم بسیار
 میکند جمع مردم که نادان
 در جهان نیز هر که دنیا جوت
 ز زو شقره به نسبت مرغان
 پیش مرغان بسی جو در زن
 بز زو شقره منت او محتاج
 همچنین جسم مرغ این دنیا
 تا که کند خلق ان ادراک
 اشیا نماند ز بر ز بر
 کس نکرد این بجای نور تعین
 بز او را چه است بیخ چهار
 می نهادی ذخیره دیگر
 بود معمور در دمی بهمن
 بود معمور سینه اشیا او
 بود در اشیا خود بقرار
 آنچه محتاج نیست به بدن
 آمد او هم سر تا ز زو دوست
 است کمتر خفیه کرمان
 از زو شقره به که جو خوردن
 مرغ مرغ است خفیه علان
 کمتر از خفیه است در عقبا

عمل صالح آید نخب کار
 هر چه مردار آمد این درون
 عالم قدس جای انوار
 پس نوع بر صبیح علم باش حریف
 این سخن حریف است ای بار
 خلق پاک بود عدوی حریف
 یکش از چند همه حریف
 بگو مخرج کند جمله بدف
 ظلم اعدا و شرکت اجاب
 مخرج را در گریز باشد بد
 حریفان ایت فراوانست
 نفس را این صفت کند ضلالت

در حد منب در زمین بلور
 است المرح را نوادر نام

بیست دنیا و اهل او مردار
 افکنان ریش خویش در
 نه مقام کرده و مرد است
 بیکه که را کند بدن تحریف
 حرص دنیا کان بود مردار
 بیکه که را کند بدن تحریف
 بهر زخان مان او در آن
 تا کتیش هم از سیه تلف
 خانه مانش کند جمله خراب
 کشته کرد در عریس بر سر زار
 کز زاپان در کز خوست
 مورد حرص متو پاهان

بیست مرغی نوادر از مشهور
 نه بصیرت مثل اولی شام

او چهل نفس می نهد به بهار
 میشود پنهان بیک بنف
 مرغ چون باز آید او خروج
 هر یکی زان دو مرغ ماده نر
 بی کشته ان بغیر راه رذر
 بنفتم را شود همه پران
 پس مرغ در گریز زار
 این ندانند که خسته الاطلاق
 می برد او کمان نیکان به
 بیست جمله مرغان
 گریزندش برون خود بلور
 مثل نیست هم ابو مارون
 یکش هم نمک را بنجر

بیست مرغ عجب ابو مارون

زیر خاک می رود پی کار
 از لفت افتاب بکفته
 بنده از پنهان جمل فسوج
 می گریزند زان همه سیاه
 میده همه شش کچوزه دلسوز
 پس غر پست و ز نوادران
 هم سخر زنده پرورند فسوج
 نمی لاقف است از لار
 پرورد اصل خود بمال خود
 محترم باشد او بهستان
 نریه جای دیگر از مشهور
 اگر اری ز صد ترک برو
 بخازیل و سنده آب در

نایه او از صد و ترک برو

بست مشهور در خوش آوایی
جمعه شب بخفته تا روز
تا بجدی که بستره کرد
نخواستند گاه خروش
چونکه نهر برکش آوای
کاروان چون رسد پای
ترک کیسه نه همه نگاه
آن یکی جا به میدرد یاروز
عاشق از اسماع انجمنه
شب پای درخت لره بوز

حیت دانی حقیقت آوای
آن خطایست از خار صلال
وان صدای ندای ربات
نغمای خوش آن نهارت

باشد جای شب بر آوایی
میکنه نغمای پس دل سوز
که نگرید از آن نگاه شنو
انکه دارند خوشش گوش
خلق هم کره میکنند آغای
میگشاید بهر او همه خست
میدزد از هوای او جام
وان در گاه میگذرد سوز
نای هوای خنق ز خیزد
کس نخسبه ز در دل تا روز

که کند روح خلق از آن روز
بفرمان عالم اجوازل
سوی هر سماعی که روحیاست
در حقایق همه عبارتست

همه همیشه کان ارواح اند
سوی حق جمله نغمای خوش
نغمات از خطاب روح نه
روح و نغمه چو شیر با سکر نه
نغمه و روح بخش و صبوح
بلکه باطن هر سه تفرقه نیست
سه برادر زشت یک پرانه
پنجهن ارکش کش تعدیر
چون بود بعد مدتی ممتب
جان دل چون سوخته نمیش
چون بقومی رسد صدای صفا
بست او از خوش خطاب زل
پنجهنهای اشتیاق بود
از زل لذت خطایست
چون شنیدند آن خطایست

در توفیق را چون غمت سح اند
چونکه لبت هر یکی دلکش
دوستان قدیمی روح اند
زانکه همیشه کان یکدگر نه
چون سه تفرقه است آن نسج
سامع و صوت سمع هر سه
کره هر یک بصورت دگر نه
در غنچه بی فاده اندر سیر
که بیاید کسی برادر خود
چون پنجهن همان هر دو در دست
بند هر که حاضر است بوج
سوی ما از صدای خود جل
گریه و ناله از نسج بود
پنجهن در سماع است
کاینات اندر جمله کوش

بچنان در سپاس ذرات
هر چه مستحق و خوش آواز
دل چو خطه غم بر خواند
رشتهای روحی اعلی
نقش خوش از روی تعلیم
حرکت در پس لایلی
رشتهای ازل کشیده شود
صایر روح طهراب کند
بطیب مرغ روح در پرواز
خوانده با شنی زخمه داود
چونکه داود کردی آن بجز
چون خواندی ز بواران
چونکه او کرد ختمه از سر در
چون از بهت در جادیت
آن خواندی که با یای کران

ماند از لذت جمیع صفات
سید هر باد آن صد آرا باز
شوق رسپ نجبا
بمشه از جناب مهر و وفا
یاد آرد ز عهد یار قدیم
افش از آینه مت ساده ویلی
حضرات قدیم دیده شود
به ان تافض خراب کند
ناکه پرد بهت سلطان باز
که بسی خلق کشت از ان نابود
در جمادات کردی ان بجا
می ستادی بجوی آید ان
برک بر شاخ مشه از وی زرد
فرض کن زان تو حال حصول
چون کشته از ضدی به شتران

اندر

از ضدی بار ما پس بردند
پست ازین قصه های خوش
مرغ از اول خوش قدم از هوا

از ضدی هم بسی ششم مردند
در کت مت هم بسی منظور
پست ازین جنس هم حقیقت

مجیدی از حسه شه بسیار
بود اینجا مگر خوش آوازی
نوجوانی در راه اندر خوش
سخت در جام لبیک پاکن بود
آتش افشا داندران مخلص
آتش افشا داندران مخلص
کج نهادند صوفیان دستار
نفس نامی هوئی بهستی
می فشانند جوار خیسوبان
جمله ارجام بخودی سر خوشتر
سبح ان بجز چون فرار گرفت

بود صخره ضلیفه بغداد
خواندی و میرد او سازی
لیک از هم شخ شده خاموش
ناکه از خرقه اش بر آمد دود
سخت هر جسم را که به میل
دودنی بود و آتش هی ای
دست فشان شده عاشق و ا
از فلک در که شت ان سنی
صوفیان هر طرف صحن
همه ازنی فشانده در آتش
کشتی اندر ره کنار گرفت

کوی اندر نی

این همه شور بود و کشتنید
باز بسته هر کسش بوجود
چون کشته نه غرقه اش از سر
چون کشته در میان آن
ان خلیفه پی بران رخت
با کین داشت او بی پونه
یا دکاران کین که میباش
تا روزی کمر بکنه ری
یعنی ان میت را که ان درد
جا به آن خلیفه در خون شد
از بارت جیاط نمود
کشت میت این اثر جان که خوش
بست میت نخستین که ذکر
گفت جانی که میت از سر در
جهر نلیست کوفی این نلیما

آن جوان خود جای بی جنبه
و نذران زیر بسته بود
کشته به زیر غرقه خاسته
جوهری لعل به دران رخشان
رفت از کین خاتم خست
تا که بکشت روز کای بی جنبه
زان پی در دل او دو به بند
خوانده ان میت را در کزری
سوخته بود اش زان پیش
کس نه نیت تا که ان چون شد
دیده کان از کین خاتم بود
آمد آن باز بر رک در و پس
کرده در جان این فقره اثر
است نه کور در حقیقت مرد
که بر دروغ را برودن ز جانت

بست این تازیانه رحمت
سالکان را برد سوی افلاک

که کند گرم سر کب میت
شهرت نفس است ز هر ملاک

بست اندر ولایت بر
کرده خواهد شد نبرخ کران
و آنچه را قینش شود کمتر
خلق ز او را و نشاط کینه
هر که داشت ز سر مرغان
بست هر مرغ را سر آواری
از کبوترش تو که گاه دعا
گفت ربی کجده سبحان
از خسته آمدت در اخبار
فاخته کوید او بگاه فغان
خوانده در آج قول از حسن
فاخته ماکه او می خطاف

هم عدم امثال مرغ ذکر
او زنده بانگ در کزانی ان
میزند بانگ هم بوجه ذکر
اندران چسب احتیاط کینه
منطق الطیر را سلمان گشت
اندران چیز هر یکی رازی
گفت سبحان زنی لا اعلا
باز چون کرده او غوایم جان
که کند به خلق استغفار
که نبود می چه بود می بن خلعان
از علی امرش زایت قرآن
خواند او گفت اند اهل خلعان

از سراج القلوب شرح چیت
چو درات هم عقل صیرج
ذکر حق خود جسیع بنویسند
ذکر برندگان چو شد ناشی
بعد ازین از جهنم کمان گویم
آدم چون راسمان بمن

آدم از عقل نسبت با شجاعت
گفت قرآن که هر کس صیرج
لیکن آن بعضی نسبت با دانسته
آدم با غرایب ناشی
وضع حال و نندگان گویم
به تنم اکنون غریب خاک زمین

چون انما پس عظیم بدن
تا بجهت او عظیم انکال
بر سر خاک در جسیع جهان
بهر خود خانه بصد نیز نماند
بار کویسه بعضی اهل سیر
کار چشم آن خیال نماند
دیگر اعضایی او ز روی است
هر چه بود نظیر آن دیگر

در زمین مبت در اسپکن
که بود وضعش از قبس محال
نیت از روی عظیم تر حیوان
سازد آن تا بقرب یک یزد
بلکه او است ازین زیادت
است از روی دور یک فر
باید از روی عقل کرد قیاس
بکنده هر چه بشود باور

بیا

نیت بر خلق مثل او قادر
نیت عاجز خلف آهن
کش بود لیمه کمین چو فلک
هست مزدور در نور استباد
هست از سلک عاده ان فاجوش
که از ایشان بود حکایتها
ز آنکه مغلوب است آن و
که خرد را تعجب است در آن
مشود آن نجاصت لاشی
چو که برومی فساد گشت تلاک
میکنند از خواص جمادات
او بمیرد همی بعکس آن
همه دانسته بدین معنی
چشم بر هم ننهد سرتا سر
کرد از خالصت چنانچه تلاک

آنکه کرد و سپهر از وصا در
آنکه کن گفت خلق شد اشیا
هست مخلوق انچنان ملک
لیک در ملک عالم خدا
و آنچه دارد شادوت خوش
چو ز خست در زجا به غفرا
نیت در ملک عالمان است
بش و اکنون خواص احوال
هر چه را چشم می شد بروی
چشم هر چه کمان کش پاک
هر چه می پیشش ز حیوانات
دیگر آن بگرد سوی ایشان
وحشی انجا بصورت دعوی
چون که پسته مرد را هم ر
خورد او هر چه در آن زباک

چونکه از کار او سپهر دارند

مدتی قوت نشوین سازند

اندین قصه وجه بسیار است
چشم بر هم که فعل شایع است
چشم بر چشم نهادن از بد پر
چشم نهادن از عدو بر هم
این طرف عین جریست حیات
ضعف مقهور قوت قیامت
چشم بر هم نهادن از دشمن
یعنی چون خصم او قتل نماید
تو از چشم خویش بر هم
چشم بر هم نهادن غالب
چشم بر هم نهادن بدین دستور
چشم بر هم نهادن سلطان
از ترس مملکت ایشان است

داده آنس که صاحب سوار است
ان اشارت بقصص ارواح است
خصم گرفتن است لکن میسر
است او را اشارتی بقصدم
است از ان سوشارتی بمات
است مزیمی ز ماطن غصه
عرب روح است آن در برین
تو بجای بار کردی ای صاحب
که خداش را کند ز نو کم
است معنی دیگر ای صاحب
تا نکرد بزور خود مغرور
از فسادات ملک از عیان
نیست سلطان که دشمنان جا

نور انوار

وزر افعال شاه و از ارکان
یعنی دارند اگر حدیث نگاه
انچه واجب بود که برسانند
گرکنه قصه کشتن ایشان
بار کردند چون بخت ناک
هر چه جمع است پیش ظالم آن
هر چه گیسند ظالمان اصدا
در نبوت چو خواست موسی ع
کرد فرعون اصدای ملامت
قول قرآن بخوان که اندر آ
است بسیار کار رحمت
چشم از ظلم خصم کوه عکاست
شوان شاه بزور عالم گیر
از بهایم فغان که در گوشت

چشم بر هم ننهند در غمیان
بیمه دارند قصه ملک شاه
چشم باید فرو بخواه با نه
چشم بر هم ننهد از سلطان
ظالمان را گنجد خدای ملامت
بیمه کرد و نصیب مظلومان
جمعه گیرند مؤمنان میراث
چشم بر هم نهاد زور و فرعون
شد خصم و گشت نصیب موسی ع
ارض میراث نه کان خدا
تو ترس از بزرگی غضب
چونکه مظلوم در پناه خدا
است این کار دولت تدبیر
کز خوارت چه دیک در بخت

پس بر خود غم راست
 هر چه رویش بیدید بد جان
 حق مطلق خود از او برایش
 پرده ز او رویش نکاشته اند
 تا که سنگام بپزد و پیکار
 در که صد حله انبیکند
 هر چه باید جنس جانوران
 که گران پرده فرستد زان رو
 میکند وقت گشتن از حیوان
 تا شود دخل نینه با او جمع

پس خیر است شوم بد است
 مرد ز نیت چاره در در مان
 پرده آخرید بر رویش
 پیش رویش هر که نشاند
 هیچ چشمی نپسند آن دیدار
 پرده از پیش چشم بر خیزد
 نیت غم که تا بر دزد و جان
 هر چه آن دیدد جان بر آید از او
 سر خود را بر نیز خاک نهان
 آن جسم اندر

خوانده آنکه عالم صغیرا
 هر چه اینجا و آنجا است
 چنانکه این خیره شکل بر تمویل
 ملک الموت جنس حیوان است

هفت دستور عالم کبریا
 بی شک انجامد او را نود است
 قوتی از قوای عشره اسماء
 رویش است این ملک که پنهان است

کلیله

کرمی بود در پس پرده
 خلق را جسمه نیل آمد روح
 هر چه از خلق می ستانند جان
 از طباع ز راست پرده حجاب
 کس نیاید که زان نشان بدد
 پیش از آنکه م که پرده بر خیزد
 چو ستون کی کند تا خیر
 نیت در حکم آن نیتش پس
 هست اکنون چو دوست نم پیر

در حوای مغرب از مشهور
 چونکه خلق شود شرف خاور
 مادر او را بر او خورشید
 چون فرستد مهر در خاور
 جان دهد چونکه مادر دل بستد

خلق می بود جمله کس مرده
 ملک الموت میکند مجروح
 قوتی از قوای او میداند
 بر فست در زمان قضی بخت
 هر که آن روی دید جان بدد
 داد پسوی تو جمله آینه بد
 تا نور چشم در آن کئی بدد
 پرده چون بر فستد مجالش
 کوششی کن حساب خود بر کبر

جوانیت در کتب مذکور
 منوله شود وی از مادر
 تا شب پرورش او با پیر
 بچه مانده فرود شود مادر
 کرد از بار حمله فسر زنده

هم شب دیگر روز
بچه بارطه تیره نکور
مهر چون میروند مغز
سر سویی قباب نو نیده
روی در قباب آن جوان
بطرفی که زاد از ما در
بطرفی که گفته شد بجهان
روز زادن که پرورش کرد

زاید او هم بطرف فیسوز
پرورش میدهد آن دستور
کنده او نیز رک برود ساز
می بود تا فرود شود چو شید
هم بخورشیدی سپارد جان
زاید او هم هم بر روز دگر
یکه در وقت عمر آن جوان
هست روز دگر که می میرد

هست مقصود حق ازین جوان
آمد وقت بود از دنیا بود
هر چه در عالم است است
سخن او بجز شایسته نیست
بهر است تا اولوا لبصار
تا بگذرد دوره در نکر د

که دور درت عمر او بجهان
نه خدا از زبان بودند سود
خلق را جمله عتس با است
حرف صوت خط عیار است
داند از آنکه نیست در فرار
سخن روزی عتس بی شمرد

اولین

اولین روز در زمان چست
هست روز دگر غلامت
سین روز است وقت سباست
چاره بن روز را که کولت دان
روز پنجم زمان
رخ روزی که عتس با کنه
ز عتس با جوانی و سپری
عمر دنی به نسبت عجبی
هست این عتس با حال چست
هر چه دارد دنیا به غایت
سخن روزی که مهنی در یاری
بهر نفر است آن جوان

جوانی ز جمله عتس م
پیش فیل و بصورت پیکر

جان مادر دگر دل با است
چیت لعل لب آن حضرت
شرح عمر اندران بودش با
روز کار رنخو طوفت خون
هست از روز نو کسم حدت
نسبت او بر روز کار گشته
شاید ارم دور زره کبری
ساعتی گفت صاحب معنی
که نذر در بسی تعاد است
خواه صد سال خواه بگشت
باید او را دور زنده آری
که مکن تکیه بر حیات جهان

هست در زندان سیادت نام
لیک از فیل هست کوه کشته

بچه او پست آنکه سوز درون

کند از سبب مادرش بیرون

چند مدتی مدینه پس ا
تا چنان کرد آن بیون پسر
حق در اینچنان برنجینه
ترس از مادرش بدو نرسد
زانکه روی زبان او تدرست
چون بر پسته در لبه رود فا
راویان کا ختلاف میجویند
در روایت چنانکه می آید
کشته اند محو فیل در زادان
شکوه گوید که در چهارم سال
یغور در برک شایخ نامی در
تا چو از مادر او جدا کرد
جو امیت او قوی بچه دو پست

تا شود فوت اندر و پس ا
که تواند که سخت از ما در
که ز مادر چو زاد بگریزد
میکند سرور او چو می پسته
راست چون خوب
میکند پست را ز گوشت جدا
حال ز زرافه محسین کونیند
گر کدن نیز بچین زایید
مانند او چار سال استن
میرسد وضع حمل او بکنار
تا شود جموده دست پایش سخت
بنواند گرفت او پسر خود
بزبان می باید از تن پو پست

الذی

گر کشت بوقت به دیدن
کشته کرد و ز مهر بانی او
ای بس خلق را زبان است
آن نخواندی که که خشم زبان
هر زبانی که در جهان باشد
این شود به بداروی در مان
چون کشته بچه را بران خواری
لیک اینها که گفته شده کافه

میکنند بچه را پسیدن
بچه را او بسبب زبانی او
که بیاری مهر بانی کشت
تبرست او پی خشم زبان
آن زبان کشته مان باشد
وان نیاید لب لمان
میکنند مدتی بران زاری
غالب است حال ز زرافه

گوید اندر عجایب الخوق
پست او را در و شایخ چون آت
چون خورد آب شود شاد
طرب انکیزد و کنت باری
ز صطرب قوی میسخت
شایخ در شایخ کیر و شش باری

نامور حشیت پس مرزوق
باشد او هم شایخ خود غوغه
بچه محسوز از نشاط شراب
میکنند هر طرف سر اندازی
شایخ کیر و شش شایخ در
در بلا فهد از سر او زاری

چون زردمانه کی کند فریاد
پنج شیر می که باز یابد صید

می شتابند مردم صیاد
میکشایند میکندش قید

چونیت نام او ظریفان
درب و ان پس کریم را بچه
اندازن جیسف و ان بنظر
بکر ز در کندن ان شتران
خانه را که آورد بدرون
هر چه از وی نهد بر آتش

پست بر شکل کریمان چون
پست از ان پست سراج بر بچه
نیت زان کند سراج نام شتر
تا بجای که جستان شون
زود کند آن دگر مردون
بچه تا دماغ کرد و خوش

ظریفان چست مردم بد صیل
نال منصب بود چو بر کرد
بد کفر را چون نازه کرد جان
مال چون کرد به کفر کرد
آردوی خیس زر باشد

که نذر دوزخ کی اندر نس
کند است او کند ترک کرد
تر شود چون نجات از باران
کرد خمره جل زر کرد
پس چو شد پلید تر باشد

در نوز

مال منصب است هر چه سپرد
مال و کند منصبش کند
نیل او کش رود از ان بر
مال او چون هر از قوی تب
نفس او پست بچو نیز جعل
هر کجا بکند چنین کند
بچنین کند که روی چهری
بجهت هر که بکند در از روی
پس هر مردکی چنین کند

میکند هر سپس را ایس
کند ترا و چو سپس آکند
کوه بر کوه و سپس بر کوه
کند که هاست جمله تبرت
که بسوزد از ان دماغ حاصل
پست چون سراج آکند
داده باشی مریه تری
کرده باشد دماغ را نوحه بوی
ظریفان غنبر است بونیده

پست جن از غایب چون
پست جن را قبول صورتها
خویش او که صورت را یه
گفت اندر حدیث سغیر
پست یک صیف از ان پرد

که بود آن مش پستان
که هر صورتی شود پس
هر چه خواهد بختق نماید
که صفند جیان بیکه
ظریفان کارشان نه و پستان

پست ضعیفی مطیع در عادت
در حدیث و کتب غیر خلاف
آنچه گفتند در کتاب حیات
پست ضعیف ذکر باوج هوا
پست نسیان هم از زنده ماندن
برین نوع جمله مخلوقات
که همه سیر آن ملائکه اند
در بودت تعد خیر شمر
هم زبانند جمله عمال
بر همان نسبتی آدم
گفت آیت که منزل القرآن

اشکار و نهان بنگار خیر
جن مومن بقول آن حضرت
همه باشند کردار پیغام

بجو بادند و کوی در عیب
بر سر ضعیف آمده است این
پست ضعیفی عقارب و حباب
ضیف ذکر جو آدم در هوا
بر وجود ملائکه از ضعیف
هم نسبت آن بوجه صفات
در همه شمر بود الا مکه اند
جن بودن با صطلح مفسر
اندرین مسئله که پستید ما
پست سبوتش ان الی الجن هم
تا که باشد بنسب دعایین

اندیدی نسب و پیغمبر
اندر آینه گفت خربت
سخنند اندر و شراب طعام

آنچه انسان پا بد از نیت
الحاقیت است که در عیب
جن یعنی حیات پوشیده
هر که پوشیده ماند از کس
ادیمی از زمان شود ان
هر که را عقل او بود ستور
ز بده در شیر تا بود ستور
میوه در چوب تا که باشد
مجموع نامیشود و ثمرات
که شود در نبات شیر طیف
جو شمار که نباشد مغز
پست انچه حکایتی بس دور
غوره ترش آمد و غیب شیرین
نیت انکو غوره اندر حال
نام حسنه نهادن از غار

جن پا بد ویلی نیت
پست بر حسیان چای عیب
فهم کن شربت پوشیده
پست او جن مگر کند پاکش
که نماز بپوشش نهان
باشد از حیان برین دستور
نشود او بر خوشی مشهور
ان ز میوه است نیت شایسته
نیت ان خبر که شیر نایب
ان نه کند م بود که است تعلق
مغز نیت جز بر سخن مغز
انکه کوی نسب غوره را انکو
پست این سپهر طبع ان شیرین
پست لیکن عیار
نیت ان خبر که بر سپهر مجاز

میزند راه برسان که گاه	که با پیون بکنند از راه
برو انگاه افکنند بنگاک	گندش در مغاک تیره ملاک

چست این غول را نزن دان	صورت مرشدان شیطان
گشته مردود عالم علوی	شده مردود عالم سفلی
در میان جسم نفس دها	متوحش شده خست خد
مثل غولان که در که دیگاه	خلق را جمعی بر نه از راه
پنج شیطان و یک از قوی	زود او هیچ لایحوی
مصلحت کوی بچو خوانند	خلق را گوید مکر سمانند
همه در وادی جهالت غرق	شغفشان جمله مکر حیدر غرق
در زبان آوری حسن کلام	خلق را بسپرخول اسلام
گشته در مکر حیدر و پریس	راست مانند و اعظ تبریز
در تصرف چو مرغ ناستاد	کا در داسل نضر انفساد
مرد از ره قبول این غولان	زود از طریق راه روان
چند غولت خواب چندین قسم	مینی جمله است در حور اسم

آدمی از زمان شود پان	که شود از صفات تن در جان
چون بزود یک ایله از دوری	رسد از غور کی با کور ری
شکل غایبی گشت یکنین شده	ترشی زود رفت شیرین شده
کر کبونی که هست او غوره	کفته باشی تو شمع از توره
خوانده او با پس اول نار	نیت این حال هم بغیر مجاز
صورت حال نامن پان	بعده تیرس همچین میدان
پست انکور غور کیش منانه	جمله شریعت بود کیش منانه
طبع ترشی گشت شیرین شده	حال غایبی رفت یکنین شده
دشتان قصب دار وین پها	صورتش هم بخت هم اول

ز آنچه هست از فیل حیوان	که بود او شاه پان
در روایت اکت بقول	پست از جمله غرایب غول
حیوانت او قوی نادور	پنج جن بر مثل او قادر
مسکن او بود بیا با نها	که بود آن روحش طیر جدا
گاه کابی در آن محل خطا	ظاهر آید و لیک در شبها

هفت قسمی بنام المذهب

کرد و او که مشرق مذهب

هفتین غول آهن زیاد
پیش ایشان روزی خواست
می بروشان جسمهای کوه
تا ازین عجب در غور شد
منت از حجاب کمان کشود
نه بر نادر ادنی دارند
از طعام و ز میوه ایشان

میرود او بخت است
بطریق ارادت خدمت
میونایی که باشد آن خوشبو
در تخب ز راه دور است
کامین انداز فرشتان
نه بعباد صحبتی دارند
سراسر این اند در ایشان

هفت پنجم دیگر از غولان
در زمین جار و مصدقین
هر که را یافت او باستماع
جانه هر که را که پاک گیند
کرند است نام آن غول

الفرار است خواجده اسم آن
هفت ازین حسن نوع غولان
کندان مرده را یک قطعه جاع
که پوزی و کراک کند
لیکن او نیت در هوای غدا

پت و راهوایی شہوتی

خواه آن ریش دار و خواه مراد

نیت مخصوص غول این کردار
ای بی پاس بکل نمانند
غول بگرزیدار کنی لا حول
او کند صورت ترا ویران
از هزاران نپسند غول

که پی پت غول مردم خوار
لیکن از روی غفلت غولانند
مردم غول کی رود از غول
وین بود معنی ترا بران
غول پت آدمی نام معقول

پت ضعیف و کر نام و سبق
هر چه از ادبیت در رو آن
گو یا ادبیت کرده دو نیم
بر بی آدم از طغفسه یا به

لیک در صورت او مشتق
لیک نصی صورت پان
لیک تکلیت او تماشایم
هر که باشد از وضریا به

بج دانی که صحبت این ریش
مردم هشتاپن نمانند

هفت این معنی حسب ریش
کرده کلأ بصورت پان

نایب و نایب مردم نشین
از خردمیر که او بخواند پیش
ادیمی را در چشم در پیش
تا به پند صورت و معنی
داده اندش دو در از جانت
به ریش افریده اند و با
داده اندش من طرف تو در کون
بود اینها دو وز بانش یک

این سالیست آدمی آرای
نیت نشان عجارت از بوی
است نازی که گشت پلانی
سخ مندی که گشت ان طوری
روشنانی سخت در شب
چونکه در روز بر کند ان سخت

هر چه پیشه میگردی کس
خواه نمانی ان خواهی
به دو عالم درش کشا پیشه
که بینی گاه در عجبی
تا کند کار هر دو جانت
تا بود در طسوق پابر جا
کرد دو عالم خطاب در پیش
تا نکو به حدیث خزانک

نه که قضیت هت طاق نمایی
بلکه هت ان کمال خضعت
عجب باشد که تا ریش خوانی
نیت ششم هم بین دستور
راست مانند شاه به دستور
به بردان جسع و دست

آرد

میرود به شدت خست ساس
اول از مرغ پخته ساس
هر چه بی بصورت نشان
تا به پند امر کن فیکون
در هوای جویت ابروداز
تا نیا به برون ز جمانی
صد هزاران هزار جویست
آدمی از جسع جویانست
باز اندر مراتب معقول
تا علوم محقول کلیک
تا بجدی که در همه عالم
این بخصلت فرود از حیوان
زین محل گفت انکه بود آگاه
دابه الارض رسم خست

بر سر زنده بار خسته پلاس
زا انکه از نوب مرغ می آید
پخته است ان نوادش بخان
ناید از تپه پخته و سدرن
نکند ریش بوی فرار
نرسد در هوای رجمانی
که بصورت شسته است
نیت مختار خبر معقولات
در جانت تا بجد وصول
ایست در احاطه ادراک
رج خبر می نماید ششم
دان زاد و صاف بر مکان
آه آه از تفاوت این راه

که بوجی مثل نشانست

است او از غایب چون
در غربت نام سبب
از شرف قیامت کبریا
تن اوست چون تن جوان
چشم او بسو دیده خسریر
طول مرز نه محضت بکمان
کوششش هر کوشش فلان بود
در بزرگی او در امانت
گفته اند بر فلک فرار ز سپهر
بعضی گویند از اول الاسباب
است بسیار قول را نوا
بعده بکشخ اورشاح دگر
است احوال ادبسی مشغول
بگهشی که کرده اند سباع
جمله غنای او از ان نغاس

که خبر میدارد وقت آن
مس در نفس خویشی حسنا
دیدن اوست از علامتها
لیک در پیش شایه این
دست پایشان چنانچه
ان دوزخه راع آدم در آن
شاهشش قوی طویل بود
در دایت پی جهانهاست
چون برون اوست از نظر
بر فرزند و لیکت اسپاب
میکنند نفس همه جبار الله
است فرسنگی ز نادانته
نیت قوی ویی چو قول قول
طول و کفتم ده هزار راع
لیک است اتفاق اکثر پان

لی نزل

می توان کرد از رسول خدا
که چه اجماع کرده اند قیاس
چون به بند خدا در توبه
باشد از روز خسر دنیا
چون طلوعی که شمس از مغرب
یعنی دعوت تجلیات صفات
بمه عالم شود بر از عظمت
سزنده رود مشرک در حال
جمله اشراط خسر و شوقین
گفت احمد که عیسی مریم
مؤمنان در پیش بگردیدن
متحرک شود همه قندیل
شق شود ناگهان از غنا
باشد شش خانم سلیمان

کو صفا

مخرج در بیت اتفاق که پند
لیک است اتفاق اگر پند
مشطع کرد در جهان توبه
کز قیامت اثر شود پند
خواهد از روز کردن می حساب
از ثغابیل سویی خضر است
خسفا نیا و صفا سم صفت
از برای ضلالت اضلال
ظاهر ای همین چو نارین
باشد اندر طواف حل حرم
که در آید زمین بجز زمین
در حد سبق همه از توبیل
و ابه الارض زان شود پند
واحصان اسم که بود در حیا

خلق بعضی گفته نطفه بره
 باشد آن در ابرو خاصیت بزرگ
 زمین را از بجزرت و نمکین
 کند آن نطفه پس سر بران
 کاپس زنده هر بر روح که راه
 پس تکلم کند بقول فصیح
 که فلان اهل صفت فلان
 سر سخن و جوهر جسم اسب و
 خواهد شش بود تا به روز مرد
 بعد از آن روی جانیست
 که مغز به صدای نفس
 بهر حال حکما اسلام
 پس کند باز سوی شرق هر
 که بشرق رسد صدای آن
 به بین بعد از آن خاست

بگیرند بعضی یکی بره
 که نباشد از او مجال گریز
 بعضا لفظ مرده تخمین
 شود از ور که گوشتشان
 تا شود روی او تمام سینه
 تا بزند همه دو قوم صیر
 اهل نارت آن فلان فلان
 اندران روز فاش میگردد
 نمکند عمر مثلت دایه و روح
 آنچه آن مسره زنده عالم
 بشود و چون صغیر کوسه
 غیر دین نبی علیه السلام
 زنده او بار سعه و دیگر
 آن صدایش بود خوسق صبا
 زنده این گونه نعره اسلام

کله

که بحسب دین احمد بر پس
 هست این آیتی را میخاست

پست باطن کسبش مصل
 حشر شست یک در دنیا

با تو هم قوتت چسپه
 دانه الارض خاص عالم است
 دانه الارض کان بودیها
 محک سوهت و کافرینه
 اهل خست جد از اهل نار
 چیت آن خام سیمان
 چون شرفیت اصل جواهر او

که بود آن نظیر چسپه
 وز خفا و ظهور بدمت
 در خود آن قوت ممتد
 کفر اسلام او کند تمیز
 او کند در مرتب مقدر
 اسم عظم شماس ربان
 جن اسل اند هم سحر او

از امور غریب کل غیب
 یا مرکب بود نوع دیگر
 ز اول نوع ناصر حسود
 در دیستان مرکب الاغرا

چو نیت صورت کتب
 باز یک نوع مختلف بگر
 میکند تعلق آن زمین
 بچو زاد در استمیری رخصا

دشت مانند شتر او کمین
 یک دوروی بود بر سر
 سرده آمد ز نادان مولود
 پست ناد در کب صورت
 عکس این شتر بعضی از جوان
 ز آنکه نشان مرکب الاجرا
 ای بسا کس خصمت بر پست
 ای بسا کس بصورت پست
 پست ترکیب جمله از شتر کت
 محرم بارگاه ربانی
 کلب را در پست جاودان
 هر که خواهد شدن بجز شتر
 شتر از بهر آنج باشد
 شتر خمر برای بار بود
 جمله را کرده اند با شتر یک

چون شتر نبرد است کز دور
 ان کی شتر دگر آن
 همه عنایای اندروش بود
 خود ز کب بسی بود بصفت
 بصفت نیت کوفی از آن
 یک فی الجمله حکم غالب است
 که یک در صفت بود پست
 یک در سیرت صفا جوهر
 پست بمنز آدوی بصفت
 نشومی تا شتر یک جوفانی
 نکه از نو بهر است آن
 نبرد هر چو بختن همراه
 بردنش در حرم حرج باشد
 پاک پی دشمن شمار بود
 چاره نیت شاه را شتر یک

بل

یک مقبول حضرت غت
 کر از شتر جدا کنی صورت
 نشود جز بقطع این شرکت
 ره تنوید یابی وحدت

انکه ترکیب بسم پاست
 شافعی گوید از طریق فتنوق
 انکه یک سال در دیار مین
 انفل هر دو شخص یک تن بود
 تفرق چهار دست و دو
 خنده خورد و خواب گفت نشود
 به مین آدم ز بعد دو سال
 زان دو صورت که در دست
 سرده از پس بستن برنده

در عجایب ازین فراتست
 پست اندر عجایب الخوق
 دو چهره است بود از مین
 ایک بالا و دو شخص موجود
 با دوروی چهار چشم دگر
 کرمه و صبح جانشان هم بود
 کردم از جانشان تفریح حال
 کرده بود از فصاحتش دشت
 کرده بودند جبه از ان نند

صورت و حیات باقی بود
 پست ترکیب این زیادت است
 مدتی بود بعد از ان موجود
 دپت و پاست تن یکی دو

زین منقوله عجایب الدویا
 آنکه در ملک روم در بلدی
 دست پاپیست تن یکی سردو
 در بزرگی و موسم سنک
 خاک بر بطعوسا ز کردنی
 بر لب طجهان ز منصوب
 غیر ایشان دو یا هم او
 باز اندر طس نفعه معمو
 زان یکی خوردی و طعام
 بود این کار که با ده
 زان دو هر یک که زندی
 زان یکی چون جماع میکردی
 در که احتلام اند خواب
 صیت تا قضایای این کتب

میکند نقل نمودن سخط
 منولد شد چنین ولد می
 رسته در هم دو آدمی دور
 تن یکی بر طبی شد آن چکی
 بر سر زهره ناز کردند می
 زین عجب تر که دید انجوب
 در جهان کس ندید یک تن باز
 حالتان بر خلاف عادت بود
 می شدی از طعام دیگر سیر
 می شدی از شراب دیگر سیر
 آن یک بر فنی از لذت
 آن ز لذت سماع میکردی
 زان بر فنی آن به دیدی آب
 زانکه امرت پس عجب غریب

۱۰

انچه مشهور خاصه و عام است
 لیک بر مقتضای علم نقد
 غالب است در که تصویر
 در موالیده و نطفه در کان
 او چو روح است این همه شرح
 قلم آن ز نسبت تقدیر
 نایب خصل نفس فعال است
 مکت او با صطلاح شرح
 که بوسی در کف بعبودت
 منقل کرد در خیره و فردوس
 چونکه منقول کرد و اوز کار
 چشم جانی و دل بجایی دگر
 هر چه بوده پست پست پند بود
 طبع مجبور باشد اندر کار
 کوبیا زهر اندرین صورت

این ترکیب ز مقرر خاص است
 هیت تا سیر آن ز بالا تر
 طبع کرد است اندرین تصویر
 از رانخوت طسبت دان
 او چو کاتب شمار و دن الخراج
 صورت نفس او کند تصویر
 نایب نفس کل افعال است
 اصل کار است اگر چه پند شرح
 حامل کارخانه کونست
 گاه که می نویسد او معشوش
 یا به ارسپه صورتش تکرار
 سج در کف نمیشود بصبه
 باز آن شغل را ز سپه گیر
 شناسند اعاده تکرار
 با قهر هیت نیک و بد حالت

پس او در کجاست از تصویر
چونکه باشند هر دو به لول

کان کواکب کند در دمای
طبع نیست مصیبت احوال

اگر زبیره و قسیر ز کجاست
اثران ز اتصال صفات
حکمی این همه ظهور محال
خرق عادات نیست این نوع
تا برانند در طسوق تهاست
مخزن علم را نهایت نیست
از لزل تا ابد موجودات
این همه رسم فواید نامتعدد
باشن تا مخزن حروف ذکر
هر چه در طور آسما آمد
انچه در طور کسب یا آمد
عشش با هر عجب خلق

کین زمانه کجاست
دین بجهت در تجلی ذات
که بطور جمال که بجلال
پست هر اراده ابدراع
نمخبریت خلق در اجناس
خلق را نسب خد غایت
نیت عظمی غیر کج صفات
از دو حرف ایه است بجم
کاتب ملن کشاید در
در غور فحش و سع ما آمد
در مضیق حدت کجی آید
کاندر دست است کیصرت

انی

زین عجایب که گفته شد کسیر
چه عجب آسپاه ان فوجی
هر نمودی که در بیایست
هر چه ظاهر شود هم از سحر است
هر عجب غریب کرد در نیت
خوانده باشی که در زمان قدیم

کر شود خلق صد هزار دگر
یا ز درمایی صنوع او موجی
یک نمود از آن زحمت
یک یقین بشمار از نیت
شبی آن به نسبت دریا
هفت شهر از سو او وقت اقیم

برگرفته شده کشور
شهر اول خراج از دهقان
از صلیم که بود فر اسباب
چون رسیدی رسیده به نال
هر دیاری که کردی ان طین
اندرین شهر اول زمانه بین
آب اصطر اسوی آن شهر
پس برقی بکلم فرمان آب

بود در هر یکی عجب دگر
تا برقی بجزین سلطان
بهر کشت او ز فی آب
کشتی از آب جمله مالاهال
سر کشیدی اصاعت سلطان
بود اصطر آب رس العین
می کشد زنده به موجب قهر
کردی آن شهر بکلم غراب

چونکه مامون شدي ديارينه

آمدی آب هم بوضع خود

بود عرضی صلیم شهر دگر

در لطافت نموده کوه

آمدندی نسیه شهر ارباب

هر یکی را دست جام شراب

رنجیدندی شراب را در حوض

کرده شه در شراب خوردن حوض

همه از حوض کاس خور زندی

کاسها پر شراب کردند

حوض کردی شراب یک

کس نخورد و غیر شراب خود

یعنی هر ماده کا ندر و میر نخت

بجای یک زان بومی نخت

چو آنها خست اما و ا

بود هر یک شراب حوض صدا

بود طبیبی دگر شهر سیم

می شنیدی نبردان مردم

هر که بودی در کنی عیاب

چوب بر طبق نبردان

اگر از طبیب آمدی آواز

زنده بودی آمدی او باز

در بدی مرده عایش نغم

طبیب آواز کرد چون دف

شهر چارم پیشش آید بود

حال خستی اندر و معانیه بود

دود بکن

بود آینه در یکی دیوار

رقعی آنجا خلایق بسیار

هر که را بود غایبی بفسر

اندر آینه میگذر نظر

کرده بی زنده او با سر خدا

صورتش بود زانیه سپه

در بدی راه او بود پدید

کور او را در آینه میدید

بچنین شهر احکامیت کو

یک منادی بود بدی زدی

هر چه می که او شهر درون

آمدی از خلایق پروت

کردی آن بت منادی اندر

که بدستی آن خلایق شهر

که فلان نام از صفار کبار

آمد او از فلان نزار رویا

ششین شهر ادو حاکم بود

بر سر آب حکم میفرمود

پیش ایشان خلایق بسیار

دانشته نمی پس که کز چکار

کردی آن هر دو مرد فرسوده

گفت ایشان آلوده

از غلام پس آنگهی دو عا

میدیدند خستق را بر پا

حکم کرماندی انکی بصواب
هر که را پابلان فسنه و فشی
وانکه بودی حدیث البوصاب

ما که میرفت مردمان بر آب
پیش مردم سیاه رو فشی
خوش بر فشی و لب بر آب

بود در شهر مقنن شجری
زیر او که هزار یا گمت
از هزار کی فسنه و فندی
اچنین در دایت که بود

که نبه در جهان چنان
خلق در سایه بودی این
همه در فتاب بود فندی
از صلیحات خاصه نمود

آدمی را حواقی عادت
از کمالش بچین حالات
هر تصرف که در سها و است
روشن است این که بجز آب
ماز انهم بنیت معراج
شعل هر کس بعد از استعداد

پست پیش از نهایت است
پست او فی مرتب در جا
بشر عظم صلیحات
ز پید هر که آن نشی فسنه
پنجو سخت اندان زین سنج
چون عمل دوان فر اوجر استپاد

شهر

شعل پاپوت در جور پاپوت
اچکه اچهر سامری اریست
کر مایمی که داشت هم در چون
خار و خاشاک عالم ما
عجی که کف بد پضا
داشت چندین علم هم در
این صلیحات جمله ایت
هفت شهر از صلیسم اگر ایت

ملکوتی مناسب ملکوت
موجو بر بخش بر صحت
بود در زینت عالم کون
پدر پیش صر صر صورت
پسچر با آن بسا و نشو است
در صلیسم وجود غافل بود
شده صلیسم وجود بالاد است
از صلیحات شهر تن اعانت

هفت شهر از قوای حیوانی
پست در هر کی صلیسم در
صیت اصطلح است فقت قلب
زان دیاری که نشه شود در پا
در جهان هر کی شود ویران
اه صاحب دلی چو کرد اثر

در تن تبت خواجه کردانی
هر صلیسم آن قسم در
کان کند با دیار اعدا رب
کرد و آن شهر ان دیار حرج
ان زنا شیره دل بود ای جا
شهر بار کمننده ز ز بر

مخزن شود ز توپستور
مال سلطان بیت المال

کشت کار عمل شود معمور
تا خورد آب مزاج حال

در توان عوض صحت خیال
هر چه رزدد در فرج چو است
عقل هر که کرد وصل دارد
از تو در تن نبی آدم

از خیالات کون لال
کوشش میداردش ز خلقت
بجای بیان که بود بسیار
بر همین صورت حافظ هم

صفت آن طبل کوبید آواز
قوت نایب آوازش
این هم عیارت از دل است
پیش دل غیب حضورت
در دل از بنگ کی بوجه غم
قوت ناقصه ز دل مباح
هر چه آید درون شهر بن

دل که کوبید صفت غایب
هم فرین دلت هم لرزش
صورت غایب است چه حکایت
آنچه زد یک آنچه دورت
دیوار مرده در زنده جنب
چو کله آید شود پی افغان
او خبر میدهد از آن سخن

باز

هر چه عیبی که آید از پروان
او پست دین من شهر کار

او بدیگی نشود درون
جمله شخص از در بند خبر

این دو حال که گفت شهر شرم
از قیل فوای حسابانی
قاضی حاکم در تن بنام
آب چو در حیات در آن
هر که بر وفق حکم راند کار
دانکه بر خشمش این شاکت نماید
هر که در حکم شرح شد بصواب
عقل نفس تو هم ز نیک و ز بد
خواه مرصی خواه نامرصی
هر چه خواهی کن ز نیک و بد
بیشتر از حکومت کبریا
عقل را در مقام خود نشان

عقل نفس است درین مردم
بستان از فتنه ثانی
حکم راند بر جسم حواس
که رود جمیع حواس بر آن
آید او از حیات بر خوردار
کوی بر صورت حیات نماید
بسلامت زرقه بر سر آب
هر چه پسند کند حکومت خود
با تو هم حاکمت و هم قاضی
که تو خود میکنی حکومت خود
حکم بر اعلی خود کن اینجا
تا که در شهرت دهر نسیم ما

هر که در سخن بود که دم
چون شد اعضای تو بدین دور

عقل بر همه تسلط د
کشت شعر ولایت معمور

آن حلیم دخت در منتهم
خلق را در میان کفایت عقل

قوت عاقبت در مردم
در نماند از حایت عقل
سحر و خلس از و نمودار است

بروایت رسیده از احمد
در جاتی که عقل ما را است
این مراتب که پای عقل است
یعنی خود میفرزاید آن هزار
هر چه آفر رسیده با پایت
بست اسوده که با پای عقلم
هر که از عقل عقل شد بر دهن
هر چه آن بست صد عقل شریف

انکه عقل از هر از حسه و آید
یعنی از احسن از هر تربیت
همه در زیر سایه عقل است
رود از عقل عقل آن بنابر
متمنای کمال نقصان است
نمک اهل عقل از انجا عقل
سوختم اندر هوای مهمل خون
پس از آن عقل اکن تکلیف

لم

مکش بحال منتقمه
پست او بر سنای مخلوقات
هر که زاید عقل خویش افزود

در وجود و عدم چو نمیشد له
بزرگه بکنه ذات صفات
شد چو نسیم خون کمره و مردود

داستی این حلیمها میزود
گر شدی از وجود خود آگاه
کین چنین منظر فضل و عطا
محض صورتی پر از ترکیب
هفت پیکر هفت شهر عظیم
این همه سکر عدم مثال
در یکی شهر کوچک از تن خود
هر ولایت چنانکه از قوت
بست و دست داد اهل جهان
از ولایت تن ز روی مثال
از تمائیل ممکنات وجود

لیک غافل مد ظلیم وجود
پویی توحید کم نکردی راه
نشد است او کوشتن پیدا
بجو کجی پر از تحجب غیب
گردید ابران همه تعظیم
که در بود پس پسر کمال
دشت چندین ولایت عهد
اگر آید فعلی از صورت
پس محقر بود نسبت آن
حاصلایک ولایت خیال
چست دردی که نیست بن

و آنچه در او وجه ممکن نیست
این همه در خیال موجود است
این همه سلسله مختلف در وی

حافظ هم ولایت و کربت
صورت و شکل حسب عالم
هر چه در کون شکل هم صورت
گر هزاران ذکر بر آید
صیت در وی نفوس موجود است
نفس نتواند ستمگ پند
هر چه جوئی از وی پس صد سال
زین همه عیش صورت است
هر چه مخصوص آید آن بنظم
و آنچه مخصوص آید آن بچال

یعنی صورت نادر و معنیست
بلکه آن بود سحر و جادو است
نه فقه در خیال پی در پی

خلق از اسیر است ذکر است
هست در وی چو عیش بر خاتم
همه در وی چو عیش بر خاتم
بسیج با یکدیگر نیا میسند
چو نفسی که هست در سر است
لیکن از وی نیست توان برد
بسیج به باد و مر ترافی الحال
نشودش کسی اندر و سپهر
هست آن در ولایت دیگر
در ولایت دیگر است مجال

۶۴

غیر نبوی که کردش مقیم
مثل چون لطایف سببه
هر کی نیست از آن چو عیش
از قوای که در تن است
که در آن جمله مرد و چشم نیست
تن بود است عظیم می دانا
بپست در هر ولایتی ز درون
خواه از آن طلبم شد نبرد
خواه خود را بدان نمی آرد
اگر او هر چه دشت از خود دید

وقت شد ما ششم غماز باز
غایتی نیست این غایب را
هر چه کوئی بعبه مایه دراز
این غایب خاصه است

نیت نیست در چو نیت
و آنچه قایم بدست است
گفته شد این چه حاجت است
هست فی الجمله آن هر که
اندر اینها نه جای سخن نیست
زین قول اندر آن ولایتها
صد هزاران طلبم کونا کون
کز طلبم وجود غافل بود
کز کجا در در دست آن در د
در توفیق را نیافت کلید

که صدیست غریب است دراز
اخری نیت هم عجیب را
اخر آن بود دست نو آغاز
بلکه عکس غریب است

صد هزاران هزار کج و صلیب
هر یکی دومی ز منی اسم
نور تقصیر مضم در اجمال

رنگهای مخالف الاجناس
بر سر خوجی ان علی التخصیص
دوران چسب چون گردود
چرخ ایستد چون شود گردون
رنگها چون بهم بیا میسند
اختلافات چون شود آخر
گر چه آن عین رنگها باشد
هر چنگ کان ز سر شده
لیک سرشته است پری

چون نه پند کسی ز روی تپس
هر یکی پرده را یکی قدیل
میشود رنگها همه ایستد
میوان دید رنگهای آن
ام بنا را زمینان جرسند
رنگ دیگر از آن شود ظاهر
لیکن از رنگها جدا باشد
هست حقیقت در یا
ز بسد کس بکنه ان با یک

کار کا بهت سپه این عالم
اند رین کارخانه مد سپه
که در ان سچکس نه محرم
کس نیاید و نون بر نقدیر

انکه دانی

انکه دانی حال ذرقت
در پس پرده اند مخلوقات

عالم اسپر و انجمن است
زین همه زیر پرده های صفا

چونکه باشد درون پرده زقوم
ای سلیمان روایت اخبار
تا به پند به پاس قوم میل
گردشیشه برنگ او پکان
چونکه بسیار کار فرمودند
موم در شیشه از حجاب درون
چونکه غایب شده از دیدار
چونکه پوشیده شده از ان دیدار
مصلحت میت تا به انند آن

زین پس پرده چون شود معلوم
انده است انکه خویست او بکنار
یکس او شخص چون نه بد کمال
تا به پسند ضلع ایشان
اندر روش همه تمیید و دند
کس نمید هر اسج از پروان
پس بر قد فرخ از رخسار
گفت این است سر از اسرار
در پس پرده زان کس نه زمان

کار بهر طعام با سپر پوشش
آن بو فضول دور اندیش

داشت می روان یکی با پیش
گفت در کا چیت ای در پیش

گفت اگر مصیبت بدی بشنید
در پس پرده ها گفت این کار
چون بفعل نکس نباشد راه
هر چه است از خصوص اوصاف
بهت افعال ذات بلا است

سر این کاپس ازین پوشیده
هر چه علمی ندارد چسب بار
کی رسد او بفعل سر الله
نت مقدم و فهم مخلوقات
قلم انجا رسیده و سربست

آخر این نغمه اش را نت
نیت آفات خلق انجایت
در عبادت اگر بود توفیق
میزند خاص حلقه این باب
از خواب میان ایشان
در عبارات کرد این تحقیق

بعد ازین وقت ختم آفات
ختم کردم مایع آیت
هم بخوانیم خشمی از تحقیق
ناچه خواهد مغتسح الالبواب
از عجایب میان عبارات
که میسه شود زهی توفیق

است در عجایب الدنیا
در ولایت سپستان در او

نخنی نعل میس کنه عجب
بود یک کوزنی که گشتی دو کر

لا اله الا الله

شوهری کرد بعد کنی شش
غم ج کرد چون گشت یافت
چون رسیده او بکعبه ج کرد
بوطن بارگشت او در جبار
که خدا گشت پس حکم فضا
گشت انجوبه خواص خواص

ملکا قادر ختم غیب
هر چه آن نت مستمع بوجود
عجب آید به نسبت بنده
حکم تو بر عدم پوشیده محراب
چو وجود از عدم کنی تحصیل
ایمی که داری تو حکمت هر
یعنی از صورت صفات تبارک
ضع و پس از صفات مردا

نت از حضرت تو عجب
چه عجب که شود تو موجود
عجیبی نیت زافر میسنده
بوجودت سهیل او لا
شکلی نیت کردش تبدیل
حالت را تجسبه کن تغییر
بر او در معنی مردان
منقطع هر که گشت مرد است

کر قدم بر جوی نفس زنا
 ملک خلع لبس در اشیا
 خلع کن زین لباس ظلمانی
 مرده ارزنده زنده از مرده
 چست تبدیل کردن اشیا
 چون مرادات حضرت عیسی
 چه شود ای دلیل کل دلیل
 بحال صفات رحمانی
 چون ارادت شد از تو ای
 صد هزاران که بود اندک گزاه
 زمره کشف را که راه نمود
 زن فرعون از که شد بدار
 پیر بس این همه بد آیت است
 زین بعضی تو چون که کرد مردم
 هر چه شد کردی بر دوزبان

۲۳۱

هر چه بی کان کس ز جهل غلام
 کر چه بد نامی از صفاتی است
 این همه فصل شفت است
 کردیش مظهر خجالت نام
 هر چه در کون جویش غیب
 در مقام خلافت کس است
 کردیش بر رخ حدیث قدیم
 که بشرف علم الاسب
 کس است در کانیات خبر مردم
 کس است انمش پر پر کن خاک
 که تواند شد این همه اشیا
 یا که احد آن ز موجودات
 منصب کس است از ره بطنیم
 این همه امر و نهی عوض خجالت
 ازلی نیست حد مخلوقات
 خواص را میکند بد آن نام
 لیک غیرت همه صفات
 کرده چون که در حق این
 پوشوایی محالک اجسام
 کردی اندر نهاد او بر کسب
 دادیش حکم بر همه اشیا
 خواندش پس حسن تقویم
 کردیش نایب کس است الا
 در خور مسند صفت مسم
 دبت قدرش نمید لو لاک
 محرم سر کس ما او حا
 که شود جامع جمیع صفات
 که کند به با سمان بر دینیم
 منصب کس است خیر او الالباب
 این تعاقبت ما در ای صفات

با که گشت فی زبان دین
پس این صفت با خدا ای احد
حاصل آن پسته با نبی آدم
پست سری و رای این با ما
چون چنین است ای شریفان
کاوری جمود از خواب همیش
چند ازین کارهای نفسخوا
نفس مارا کشد به فرخ نار
نفس شیطان هوا و هم دنیا
که فضیلت نه دستگیر شویم
خاصه دلها نصیبت خسته
راه ایمان نصیبت تاریک
در شب نفس نور است تعداد
گشته ملک توای روی خفا
شهووت حرص و از شد لشکر

در دمی حق دو صد هر سخن
گذا او گفت و گو به بنده خود
داد نبی نیت با همه عالم
که رو نیت با همه اشیا
چه شود که بر خشم به خوانان
سنجی بر نصیبت بر دوش
توبه بخشی ازین همه مارا
ای خدا کار ما بما مگذار
دل مسکین با تن بهشت
دگفت دشمنان سیر شویم
چشم عقل از هوای دل بسته
چون هلاکت درشت تاریک
چون پر غیبت بر کده که باد
با میمال خون شیطان
کرد غم وجود ز بر ز بر

ای درز

ای درت بارگاه در کشا و
پادشاهان فخورش پیش
چه درو ابا شد ای خطیط جهان
صفت خویش را صفائی ده
آینه چو که گشت صفائی
صفت از تو ارادت کسایت
یک نظر از خدا ای غرور جل
صه مانیت و ز غلامی تن
دل چو مغز آمد و دو عالم کسایت
ناشود مرغ دل چراغ افروز
تا که در سنگ باشد اینینه
این نه دلهای می قابلیت
چون مجلای ذرات صفات
دل است اندر و چون سنگ
از چنین اینی بسوز که است

و ادر در نفس شیطان داد
نه پند نه در ولایت خویش
که کند دیو جایی تو و پران
نمزل نور را نوائی ده
آن بصفت کند نورانی
گشت آن مقام ناکسایت
دو جهان را کند چو نفس اول
کردن این کوشش را روشن
پاک کن پوست از مغزی دوست
شب تاریک نشود همه روز
نیت آن آینه بر سینه
آن بود دل که او چو سحر است
دل شده غایب همه غایب
خورده اغزای حسنی بر رنگ
آینه هم نمیشود بی ساخت



ای دست قلم که این دنیا
دل را بصیقل نهم پارس

شعر خالی شدت است
واضع فریب است عبادان

وان زمان جسم که بود است
دل خود را بوماس خود را

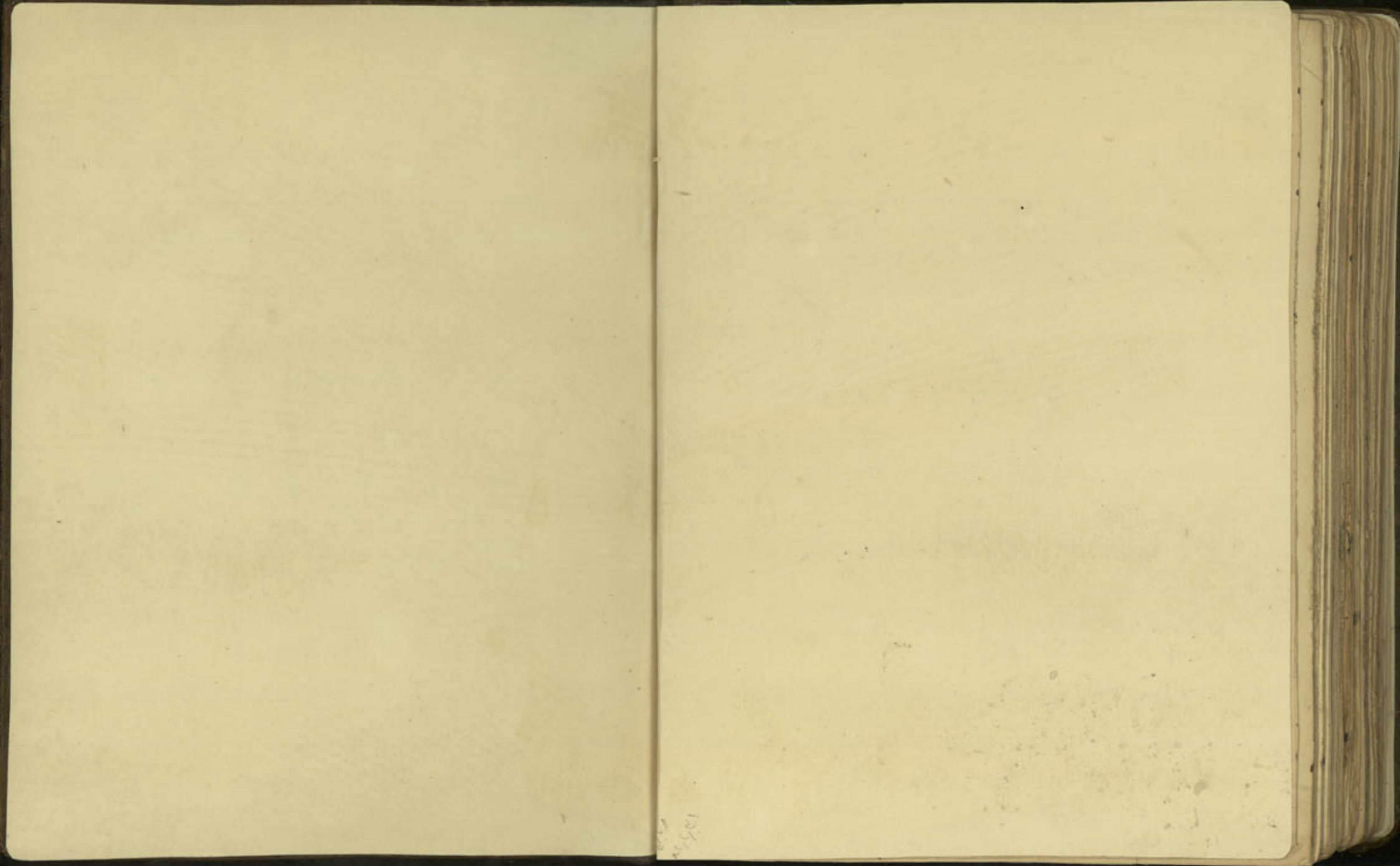
در همه عالم از با شدت
چون تو هستی همه را پست

تا کی این کبر باد استغنا
بند کار را بنجو در می نسیب

جایی رحمت ای خدای من
برفسر و مانده کان این دورا

فصل در آذری چساره
که فرو مانده است یکباره

در دوطرف مانده همچو نقطه نون
نه نرسد و نه درت نه زردن



10/5